

# امیرالمؤمنین



عليه السلام

داستان‌هایی از کرامات امام زمان



# عجله

حسن محمودی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



انتشارات مسجد مقدس جمکران

---

نام کتاب:	امید آخر □
مؤلف:	حسن محمودی □
ویرایش:	واحد پژوهش انتشارات مسجد مقدس جمکران □
صفحه آرا:	امیرسعید سعیدی □
ناشر:	انتشارات مسجد مقدس جمکران □
تاریخ نشر:	بهار ۱۳۸۶ □
نوبت چاپ:	اول □
چاپ:	سرور □
تیراژ:	۵۰۰۰ جلد □
قیمت:	۵۰۰ تومان □
شابک:	۳ - ۰۷۵ - ۹۷۳ - ۹۶۴ □

---

مرکز پخش:	انتشارات مسجد مقدس جمکران □
فروشگاه بزرگ کتاب واقع در صحن مسجد مقدس جمکران	□
تلفن و نمابر:	۷۲۵۳۷۰۰ ، ۷۲۵۳۳۴۰ - ۰۲۵۱ □
قم - صندوق پستی:	۶۱۷ □

﴿حق چاپ مخصوص ناشر است﴾

# امید آخر

مؤلف:

حسن محمودی

## فهرست

- ۱- توبه روحانی..... ۷
- ۲- هانیه..... ۲۱
- ۳- سید ابوالحسن اصفهانی..... ۲۷
- ۴- یاقوت..... ۳۹
- ۵- بهترین روز..... ۴۷
- ۶- سعید چندانی..... ۶۱
- ۷- این گونه باشید..... ۷۳

## توبه روحانی

غم و اندوه، خانه را فرا گرفته است. اهل خانه کم حرف و بی حوصله شده‌اند، سه روز است که پدر از دنیا رفته است، کسی که مردم به خاطر زهدش با عشق به او اقتداء می‌کردند. اویی که در کوچه‌های خاکی روستا به پیر و جوان و کودک سلام می‌کرد و انتظار احترام از هیچ کسی نداشت.

مقتدایی که با اخلاق خوبش، همه را مرید خود کرده و اخلاص وجودش، در و دیوار را عطر آگین نموده بود.

غم فراق، نه تنها اهل خانه، بلکه اهل روستا را هم فرا گرفته بود و گویا همگی پدرشان را از دست داده بودند. پیرمردهای روستا دیگر شادابی قبل را نداشتند و به دیوار کاهگلی خانه‌ای تکیه می‌زدند و بی‌هیچ حرف و حدیثی در گرمای هوا کنار هم می‌نشستند و یاد خاطرات شیرین گذشته را در دل‌هایشان زنده می‌کردند.

مشهدی حیدر که کمرش از تکیه زدن خسته شده بود تکانی به



خودش داد و گفت: «خدا رحمتش کند. چه رونقی به مسجد داده بود اما حالا، نه امام جماعتی داریم نه رمقی برای مسجد رفتن.»

حاج یحیی که به تازگی سنش از ۵۰ سال گذشته بود. با صدایی گرفته و محزون گفت: «به همین راحتی هم نمی‌شود از خیرش گذشت، باید فکری کرد، من دیشب با خودم خیلی کلنجار رفتم و فکر کردم، تنها راهی که به ذهنم رسید این بود که سراغ حسن، پسر حاج آقا برویم و از او بخواهیم جای پدرش را پرکند و امام جماعت مسجد شود.»

قاسم آقا که از حرف حاج یحیی یگه خورده بود از جایش بلند شد و گفت: «چی می‌گی حاجی، مگر به همین سادگی است. سواد می‌خواهد، معلومات می‌خواهد، امام جماعت باید عادل باشد، حسن که درس نخوانده، مکتبی نرفته؟»

حاج یحیی با آرامش گفت: «فکر این مسائل را هم کرده‌ام، با خودم گفتم بالاخره، حسن، پسر حاج آقا است هرچی باشد، چیزی از او به ارث برده، از عهده یک نماز جماعت که بر می‌آید، ۲۰ سال در خانه حاج آقا زندگی کرده، مطمئناً خیلی از مسائل را یاد گرفته است.»

اگر موافق باشید همین حالا سراغش برویم تا مشکل بی‌رونقی مسجد را حل کنیم.»

قاسم آقا در ادامه گفت: «اگر قبول نکرد چه؟»

حاج یحیی لبخندی زد و گفت: «نگران نباشید، من فکر همه چیزش را

کرده‌ام. حسن آقا خیلی دوست داشت داماد من شود ولی من به خاطر مسائلی، بهانه می‌آوردم و قبول نمی‌کردم حالا از مسائلی که قبلاً بوده چشم پوشی می‌کنم و به او می‌گویم که در صورت قبول کردن جانشینی پدرش، دامادیش را قبول می‌کنم.»

مشهدی حیدر آهی کشید و گفت:

«اجازه بدهید کفن خدا بیامرز خشک شود بعد فکر عروسی و شادی بیفتید.»

حاج یحیی که کمی پکر شده بود گفت:

«حالا کی خواست عروسی بگیرد، ما فقط قرارش را می‌گذاریم، الان

هم بلند شوید برویم تا بلکه به این وسیله مشکل مسجد را حل کنیم.»

حاج یحیی به همراه بقیه ریش سفیدها با صدای «یاالله» وارد خانه

حسن آقا شدند. بعد از پذیرایی و تعارفات اولیه، حاج یحیی گلویش را

صاف کرد و گفت: «خدا حاج آقا را رحمت کند برای اهل روستا باعث

خیر و برکت بود، شما هم که پسر ایشان هستی نباید بگذاری جای خالی

ایشان احساس شود، باید دقیقاً کارهایی را بکنی که پدرت انجام می‌داد؛

مثلاً تو هم بیایی مسجد، امام جماعت باشی، به سؤالات جواب بدهی و

در کل، مسؤولیت‌های پدر خدا بیامرزت را به عهده بگیری.»

حسن، حاج و واج مانده بود و نمی‌دانست حاج یحیی جدی می‌گوید یا

شوخی می‌کند.



خیلی محکم گفت: «من نه درس خوانده‌ام که بتوانم روحانی شوم نه کارهای یک روحانی را بلدم.»

قاسم آقا اجازه نداد حسن حرفش را ادامه بدهد و با اطمینان گفت: «به هر حال شما بیست سال خدمت حاج آقا بوده‌اید، چیزهایی یاد گرفته‌اید و پسر ایشان هستید حتماً از اخلاق و کمالات ایشان چیزهایی به ارث به شما رسیده است.»

حسن هنوز گیج بود، اصلاً فکرش کار نمی‌کرد، جوابش معلوم بود ولی اصرار این بزرگترها...

حاج یحیی کمی جابه جا شد و گفت: «حسن آقا! اگر قبول کردید، ما هم خانه‌ای در اختیار شما می‌گذاریم و هم حقوق ماهیانه برای شما مقرر می‌کنیم و از همه مهم‌تر، دخترم را به عقد شما در می‌آورم. یک نماز خواندن که کاری ندارد...»

در بین صحبت‌های حاج یحیی، مشهدی حیدر از جایش بلند شد و به طرف عمّامه حاج آقا که روی تاقچه بود رفت، همه چشم‌ها را هم دنبال خودش برد. عمّامه را برداشت و مستقیم سراغ حسن آقا آمد و با فرستادن صلواتی عمّامه را روی سر حسن آقا گذاشت و گفت:

«ما برای نماز مغرب و عشاء منتظر شما هستیم، یا الله آقایون برویم که شیخ حسن خیلی کار دارد.» حسن آقا خشکش زده بود حتی نمی‌توانست برای بدرقه آقایان تا دم در بیاید.

آنها رفتند و حسن آقا را با افکار پریشان تنها گذاشتند، وقت زیادی تا مغرب نمانده بود. نمی دانست چه کند با خودش می گفت:

«خیلی هم بی راه نمی گویند. به هر حال نمی شود از ثواب نماز جماعت چشم پوشی کرد، احتمالاً روح پدرم هم شاد می شود...».

با صدای الله اکبر مؤذن، حسن آقا با لباس های پدر خدایا مرزش وارد مسجد شد، جمیعت به احترامش بلند شدند و با صلواتی او را روانه محراب کردند.

او اهل نماز بود اما به این که شرایط امام جماعت را داشته باشد اهمیتی نمی داد.

چند روزی به همین منوال گذشت. همه چیز به مذاق حسن آقا مزه کرده بود، احترام مردم، قول ازدواج با دختر حاج یحیی، مقرری که هر ماه باید پرداخت می شد و ...

روزی جوانی در کنار محراب مسجد، به حسن آقا گفت: ببخشید حاج آقا! اگر در نماز حواسمان نباشد و قنوت را نخوانیم آیا نمازمان باطل است؟

حسن آقا که حکم این مسائل را نمی دانست، فکری کرد و گفت: خوب معلوم است که باطل است، نماز بدون قنوت که نمی شود.

روزها به همین منوال سپری شد، مراسم عقد و عروسی حسن آقا هم با دختر حاج یدالله به خوشی و خرّمی برگزار شد تا وعده های بزرگان هم تحقق یافته باشد.

وجوهات و پول‌های شرعی به عنوان خمس و زکات به عنوان واسطه به دست شخص حسن می‌رسید تا در موارد خاص، با تشخیص خودش به مصرف برسانند؛ ولی او که با شرایط ویژه این مسئله آشنا نبود همه را خرج زندگی شخصی خودش می‌کرد، هر چند می‌دانست که خمس و زکات به او تعلق نمی‌گیرد اما اهمال‌کاری می‌کرد و به مصرف آنها عادت کرده بود.

حدود دوازده سال گذشت. مردم با صفا و سادگی روستا از روی عشقی که به پدر حسن آقا داشتند او را در هاله‌ای از احترامشان حفظ می‌کردند.

روزی از روزها که حسن آقا عازم مسجد بود به سفارش همسرش قبل از رفتن، نگاهی به آینه انداخت، در حال شانه‌زدن ریش‌هایش بود که متوجه شد تاری از ریش‌هایش سفید شده است. ریش سفید را در دست گرفت و به فکر فرو رفت و با خود گفت: «حسن، آخرش چی، ریش سفید علامت پیری است. بعد از پیری هم، مرگ به سراغ آدم می‌آید، بعد از مرگ هم عذاب قبر، برزخ و حساب و کتابی در پیش است، اینها هم که دروغ نیست، چند سال خوشی توی این دنیا، ارزش ناخوشی ابدی را در آن دنیا ندارد. خدایا چه کنم؟ من که می‌دانم اشتباه رفته‌ام نمازهای مردم را خراب کرده‌ام به سؤالاتشان اشتباه پاسخ داده‌ام، حالا چه کنم؟ پدرم خیلی از مرگ و قیامت، منقلب می‌شد و همیشه از مرگ بد

و عاقبت شرّ، به خدا پناه می‌برد اما من همه زندگی‌ام شرّ شده است. خدایا! اگر فرشتگان از من سؤال کنند که پول‌ها را چه کردی چه بگویم؟ اگر بپرسند چرا با نماز مردم بازی کردی، چه جوابی بدهم؟»

این فکرها، قطره‌ای از اشک را بر گونه‌های حسن آقا جاری کرد، تصمیم خودش را گرفت که به مسجد برود و همه جریان را برای مردم تعریف کند و از آنها حلالیت بطلبد.

با دلی پر از اضطراب و تنی لرزان عازم مسجد شد. کوچه‌های خاکی روستا را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشت، با نگاهی خیره به زمین، وارد مسجد شد. مثل همیشه صف‌ها پر از جمعیت بود، از میان صف‌ها خودش را به نزدیکی محراب رساند اما برخلاف روزهای قبل وارد محراب نشد، به سمت جمعیت رو کرد و نفس عمیقی کشید. مردم انگار بو برده باشند که خبر تازه‌ای شده است همگی سکوت کردند.

حسن آقا، خیلی آرام با گفتن بسم الله گفت: من از اول هم راضی به این کار نبودم، منتهی ریش سفیدهای روستا خیلی اصرار کردند. من از همان اول هم می‌دانستم لیاقت امام جماعتی را ندارم، آقایان و خواهران محترم! این دوازده سالی که نمازهایتان را به من اقتدا کرده‌اید، نمازهایتان همه باطل است و باید همه را قضا کنید، هرچه سؤال پرسیده‌اید من از خودم جواب می‌دادم و نمی‌دانم درست بود یا نه، همه خمس و زکات‌ها را بی‌مورد خرج کرده‌ام و ... حالا هم پشیمان شده‌ام و آمده‌ام که حلالم کنید و مرا به حال خودم بگذارید.

همه جمعیت از تعجب دهانشان باز مانده بود، مردم مانده بودند که شیخ حسن شوخی اش گرفته یا این حرفها را جدی زده است.

۱۲ سال نماز، مگر شوخی است که به همین راحتی قضا شود؟

کارد به مردم می زدی خونشان در نمی آمد. حسن آقا، ساکت منتظر عکس العمل مردم بود. مردم هم منتظر همدیگر.

حاج یحیی پدرخانم حسن آقا از جایش بلند شد و رو به جمعیت گفت: این حاج آقای ما، اهل تواضع و شکسته نفسی است... می خواهد... حسن آقا حرف حاج یحیی را قطع کرد و خیلی جدی گفت:

خیر، حرف از این چیزها گذشته است و من واقعیت را گفتم دیگر خودتان می دانید.

این را گفت و آمد تا از مسجد خارج شود اما در حلقه محاصره مردم خشمگین افتاد...

تنها و بی کس با دست و پای خونی و لباسهای پاره شده از خشم مردم آواره بیابان شده بود.

شهر شاهرود را پشت سر گذاشت و خسته کنار تخته سنگی نشست و به عاقبت و آینده خودش فکر می کرد.

خدایا! حالا که همه مرا از خودشان راندند، حتی زن و بچهام نیز مرا بیرون کردند به کجا بروم و چه کنم؟ چه آیندهای در انتظارم خواهد بود؟ خدایا خودت می دانی که توبه کردهام و از این مسیر شیطانی برگشته‌ام، خودت به دادم برس...

از جایش بلند شد تا حرکتش را ادامه دهد که متوجه شخصی از دور شد که در حال آمدن بود. خواست خودش را مخفی کند تا آن شخص وضع دلخراشش را نبیند اما مگر می‌شد در این بیابان، کمین‌گاهی پیدا کرد.

آن شخص به سمت حسن آقا آمد و به محض رسیدن، سلام کرد.

حسن آقا به حالتی شرمنده، جواب سلامش را داد.

- به کجا می‌روید؟

- مقصد خاصی ندارم، در این بیابان آواره شده‌ام...

- من به تهران می‌روم اگر مایلید باهم همراه باشیم.

حسن آقا که تنهایی و غربت، غم‌هایش را افزون کرده بود با خوشحالی جوابش را داد و وقتی آن شخص از حال و روز و اوضاع و احوال حسن آقا پرسید او تمام جریان را برایش تعریف کرد.

آن شخص به حسن آقا گفت:

خوب حالا برای جبران کارت، به تهران برو و درس طلبگی بخوان و یک طلبه با تقوا و فاضل شو.

حسن آقا با ناامیدی گفت:

خیلی دوست دارم اما من الآن حدود سی و سه چهار سالم است

و دیگر نمی‌توانم درس بخوانم.

تو گلت به خدا باشد ان شاء الله می‌توانی.

اصرار وی، حسن آقا را مصمم کرد تا به محض رسیدن به تهران به یکی از حوزه‌های تهران برود و درس طلبگی را شروع کند.

به اوایل شهر تهران رسیده بودند که آن شخص به حسن آقا گفت: حالا که می‌خواهی طلبه شوی به در خانه آیت الله کرمانشاهی برو و بگو کلید حجره ۹ مدرسه را به شما بدهد و از ایشان درخواست کن که کلاس درس شرح امثله (درس سال اول حوزه) را برای شما بگذارد و اگر گفت من وقت ندارم بگو نیم ساعت قبل از اذان که در خانه هستی، همان نیم ساعت را برای من درس بگو...

در ضمن اگر با من کاری داشت من در مسجد... هستم.

حسن آقا که از معلومات و لطف رفیقش بهره‌مند شده بود، دلش نمی‌آمد با او خداحافظی کند اما چاره‌ای نبود و باید می‌رفت. به سمت منزل آیه الله کرمانشاهی رفت، در خانه را زد و وقتی درخواست کلید حجره را کرد، جناب آیه الله بدون هیچ پرسشی، کلید را به حسن آقا داد.

حسن آقا پس از گرفتن کلید گفت:

اگر می‌شود درس شرح امثله را برای من بگویید.

- وقت ندارم من از صبح مشغول تدریس و کارهای حوزه هستم.

- نیم ساعت قبل از ظهر که به منزل می‌آیید، همین نیم ساعت را اگر

مرحمت بفرمایید ممنون می‌شوم.

با قبول کردن آیه الله، حسن آقا طلبگی را شروع کرد.

گاه گاهی هم که دلش برای رفیقش تنگ می‌شد به مسجد محل وعده می‌رفت و با او درد دل می‌کرد.

هفته‌ای گذشت و همسر آیه الله متوجه شد که غیبت حاج آقا قبل از ظهر به خاطر این کلاس است، کتاب را مخفی کرد تا درس تعطیل شود و همان طور هم شد.

حسن آقا که پیش رفیقش رفته بود جریان تعطیلی کلاس را هم گفت: آن شخص گفت: به آیه الله بگو کتابش را خانمش در بقچه‌ای قرمز رنگ زیر رختخواب‌ها مخفی کرده است.

حسن آقا خوشحال به منزل آیه الله رفت و او را از جای کتاب مطلع کرد. آیه الله وقتی رختخواب‌ها را کنار زد با بقچه‌ای قرمز رنگ مواجه شد، به محض باز کردن بقچه و دیدن کتاب، لحظه‌ای همان‌جا خشکش زد، که این پسر این مسائل را از کجا می‌داند.

سریع خودش را به حسن آقا رساند و گفت: شما این مسائل را از کجا می‌دانید. اینکه من نیم ساعت قبل از ظهر وقتم خالی است و اینکه کتاب را همسر من زیر رختخواب‌ها مخفی کرده است.

اصلاً عجیب‌تر اینکه من خودم هم نمی‌دانم که چطور شد قبول کردم به شما درس بدهم، شرح امثله را یک طلبه پایه دّوم هم می‌تواند درس بدهد. اینکه چرا من نشناخته کلید حجره را به شما دادم اینها واقعاً عجیب است.





حسن آقا لبخندی زد و گفت: این مسائل را رفیقم به من گفته است.

آیه الله با تعجب پرسید: رفیقت کیست، اسمش چیست؟

حسن آقا گفت اسمش را یکبار پرسیدم گفت، سید مهدی.

اشک در چشمان آیه الله جمع شد، خیلی سریع درخواست کرد:

می شود از رفیقتان یک وقت ملاقات برای ما بگیری؟

حسن آقا با اطمینان گفت: وقت گرفتن نمی خواهد، این رفیق من، آنقدر

مهربان و دوست داشتنی است که برای دیدنش وقت قبلی نمی خواهد،

تشریف بیاورید همین حالا برویم.

آیه الله که جریان را فهمیده بود گفت: نه شما لطف کنید امروز که رفتید

یک وقت ملاقات بگیرید.

حسن آقا از استادش خداحافظی کرد و به سمت مسجد محل وعده

رفت.

بعد از سلام و احوالپرسی گفت: آقا سید مهدی! استادمان یک وقت

می خواهد تا شما را ببیند. آقا سید مهدی فرمودند: به استادتان بگو وقت

گرفتن نمی خواهد هر وقت شما هم مثل شیخ حسن؟ خودتان را شکستید

پا روی نفس خودتان گذاشتید، من خودم به دیدن شما می آیم.

شیخ حسن که هنوز از جریان ملاقاتش با قطب عالم امکان خبردار

نشده بود فردای آن روز پیش آیه الله رفت تا پیغام رفیقش را برساند.

وقتی پیغام را به آیه الله رساند، آیه الله همان جا روی زمین نشست

مثل ابر بهاری شروع به اشک ریختن کرد.

شیخ حسن با تعجب پرسید: استاد جریان چیست؟ آیا شما رفیق مرا می‌شناسید.

آیه الله با همان حالت گفت: عزیزم! رفیق شما در این مدّت، امام زمان علیه السلام بوده است.

شیخ حسن که حسابی گیج شده بود با تعجب گفت:

یعنی شما می‌گویید من... من... امکان ندارد مگر می‌شود...؟!

دیگر ایستادن را جایز ندانست، با چشمانی پر از اشک مسیر تا مسجد

محل وعده را دوید اما دیگر هرگز رفیقش را در آنجا ندید.<sup>۱</sup>

۱. کتاب عنایات حضرت مهدی علیه السلام، به علما و طلاب، محمد رضا باقی، ص ۱۳۰.

## هانیه

### بسمه تعالی

با رفتن خواستگار و پدر و مادرش، غم و غصه شدیدی به دلم نشست و با افکار پریشان به داخل اتاق برگشتم، روی همان فرش پوسیده که از ترس آبرو، پتو روی آن انداخته بودیم نشستیم و با صدای آرام، خدیجه همسرم را که در آشپزخانه بود صدا زدم.

خدیجه که از حال و روزم خبردار بود با چشمانی پر از اشک به طرفم آمد و گفت: به دلش نشسته ولی باز هم سکوت کرده و چیزی نمی‌گوید.

گفتم: یک موقع به خاطر جهیزیه و این حرف‌ها، جواب منفی ندهد! هرچوری شده جهیزیه‌ای آبرومند برایش تهیه می‌کنم، تو هم گریه نکن زن! امیدت به خدا باشد.

خدیجه با پشت دست، اشک را از روی صورتش پاک کرد و گفت:

از کجا می‌خواهی بیاوری، ما که خرج خودمان را هم با زحمت در

می‌آوریم.



خیلی ناراحت بودم، فشار شدیدی بر قلبم وارد می‌شد، طفلی هانیه، خواستگار قبلی را هم به خاطر همین مسأله رد کرد ولی ما متوجه نشدیم و فکر کردیم طرف را نپسندیده. با این حال وقتی خدیجه نگران چیزی می‌شد، دیگر حال و روز خودم برایم مهم نبود. برای اینکه فضا را عوض کنم با چهره‌ای ظاهراً شاد به خدیجه گفتم حالا پاشو برو چند استکان چای بریز بیار، فکر این مسائل را هم نکن توکلت به خدا باشد. او به آشپزخانه رفت ولی خود من هم کمتر از او فکرم مشغول نبود. منتها خیلی بروز نمی‌دادم. به هر حال وقتی مطمئن شدم که دخترم با این وصلت موافق است، جواب مثبت را به خواستگارش دادیم ولی از آنها تا زمان عروسی، مهلتی گرفتیم تا بتوانیم مقداری جهیزیه آماده کنیم.

هوای گرم بندر لنگه، تاب و توان را از آدم می‌برد ولی مجبور بودم در این گرما اضافه کاری کنم تا با پس‌انداز مختصری که از این راه به دست می‌آورم، گوشه‌ای از جهیزیه دخترم را تهیه کنم. هر بار که احساس می‌کردم گرما تاب و توان را از من گرفته و حال کار کردن ندارم، چهره غمگین هانیه جلوی چشمانم نمایان می‌شد و انگیزه مرا برای کار کردن، حتی در گرمای بالای ۴۰ درجه بندر، بیشتر می‌کرد. همسرم نیز در خانه مشغول گلدوزی و خیاطی شده بود تا با دستمزد کمی که از این بابت می‌گیرد کمک‌حالم باشد.

وقتی اصرار هانیه برای کار کردن در بیرون خانه فایده‌ای نداشت او هم همکار مادرش شد و بیشتر کارهای خانه را انجام می‌داد. ۱۰ ماه گذشت تا اینکه مقداری پول جمع کردیم، مقداری هم از رفقا قرض کردم و با عیال و دخترم راهی بازار شدیم. با خوشحالی مغازه‌ها را می‌گشتیم، قیمت‌ها را بالا پایین می‌کردیم تا یک جنس خوب با قیمت مناسب پیدا کنیم.

بعد از ساعت‌ها گشتن، یخچال و فرشی به سلیقه هانیه خریدیم. از مغازه فرش فروشی به مغازه کمد فروش رفتیم و با هزار چک و چونه، کمدی ساده و ارزان خریدیم. هانیه و مادرش به بازار پلاستیک فروشی رفتند تا چند تکه جنس پلاستیکی تهیه کنند. من از آنها جدا شدم تا وانت باری بگیرم و وسایل خریداری شده را که در مغازه امانت گذاشته بودیم به خانه ببرم.

وقتی از مغازه کمد فروشی بیرون آمدم، چشمم به وانت آبی رنگی خورد که آن طرف خیابان پارک کرده بود. شخصی هم با دستمال قرمز رنگی که دور گردنش نمایان بود کنار ماشین ایستاده بود.

به سراغش رفتم، خیلی دندان گردی نکرد و قیمت پیشنهادی من را قبول کرد. با دستمالش که گهگاهی به صورت و پیشانی‌اش می‌کشید دستی به شیشه جلوی وانت کشید و خیلی تیز سوار شد، عقب عقب آمد تا به مغازه کمد فروشی رسید. بعد از بار زدن کمد، سراغ یخچال

و فرش رفتیم، خیلی خوشحال بودم که لااقل چند قلم جنس برای دخترم گرفته‌ام.

بعد از چند دقیقه به منزل رسیدیم، راننده اصرار کرد که در را باز کنم تا وسایل را داخل حیاط ببریم، من هم از این پیشنهاد خوشحال شدم چرا که هیچ کس را برای کمک کردن نداشتم.

از ماشین پیاده شدم، کلید را از جیب شلوارم در آوردم. تا در را باز کردم صدای گاز ماشین، پاهایم را سُست کرد، هرچه داد زدم محلی نگذاشت و تا می‌توانست سرعت ماشین را زیاد کرد و از محل دور شد. چشمانم سیاهی رفت، دیوارها دور سرم می‌چرخیدند، روی زمین نشستم و مات و مبهوت به آخر کوچه خیره شدم. قدرت هیچ کاری را نداشتم، با زحمت بدن بی‌حسم را داخل حیاط بردم و با بی‌حالی گوشه‌ای افتادم.

بعد از مدتی، صدای ماشینی توجه‌ام را جلب کرد. گوشه چشمی به نیمه باز در انداختم، یک تاکسی بود که هانیه و مادرش از آن پیاده شدند و از صندوق عقب ماشین، مقداری وسایل پلاستیکی بیرون آوردند. با دیدن حال زار من، وسایل پلاستیکی از روی دست خانم به زمین ریخت، از دیدن من با این وضعیت، وحشت کرده بودند و هرچه می‌گفتند چه شده، چرا روی زمین نشسته‌ای... پاسخی برایشان نداشتم. هانیه سراسیمه رفت تا آب قندی برایم بیاورد. مانده بودم باید چه

کار کنم. مدّت‌ها جان‌کندن در آفتاب گرم بندر لنگه، مدّت‌ها سوزن زدن شبانه روزی خدیجه و هانیه، همه را نیست و نابود می‌دیدم. در یک آن، یاد حرف شیعیان افتادم، آنها می‌گفتند ما امامی داریم که یکی از القاب او مغیث (فریادرس) است. رو به آسمان کردم، مضطربانه گفتم: خدایا! اگر شیعیان راست می‌گویند و امامشان واقعاً مغیث است پس بگو، به فریاد من برسد و اگر فریادرس به داد من برسد و مرا از این مشکل رها کند، من هم به او معتقد می‌شوم.

این‌ها را گفتم و با تمام وجود فریاد زدم «یا مغیث! یا مغیث!» آب قند را که هانیه آماده کرده بود خوردم، حالم بهتر شده و دست و پایم کمی جان گرفته بود. آمدم از جایم بلند شوم که صدای ترمز ماشینی مرا به سمت در کشاند. قبل از رسیدن به در، صدای زنگ در بلند شد. به محض باز کردن در، همان راننده را دیدم که سرش را پایین انداخته بود و با دستمال قرمزش ور می‌رفت.

نگاهی به ماشین انداختم، دیدم وسایل، سالم سرجایشان هستند. دستش را گرفتم، ترسیده بود. گفتم: کاری با شما ندارم فقط بیا داخل و توضیح بده چرا برگشتی؟

با ترس و دلهره وارد حیاط شد و کنار ایوان نشست و گفت: راستش ما کارمان همین است، بار خوبی که به تورمان می‌خورد، نقشه می‌کشیم و در اولین فرصت که صاحب بار از ماشین پیاده می‌شود، گاز ماشین را می‌گیریم و فرار می‌کنیم.

وقتی بار شما را دزدیدم، با سرعت به خانه رفتم، رسیدم در خانه، از ماشین پیاده شدم و در حیاط را باز کردم تا ماشین را داخل حیاط ببرم. وقتی سوار ماشین شدم در حیاط بسته شد.

چون عجله داشتم و می‌ترسیدم که شما مرا تعقیب کرده باشید با عصبانیت از ماشین پیاده شده و درها را مجدداً کامل باز کردم و به محض سوار شدن به ماشین، باز هم در بسته شد. دفعه سوم هم این اتفاق افتاد ولی دفعه چهارم، انگار یک نفر پشت در ایستاده و درها را محکم می‌ببندد. پیاده شدم و پشت در را نگاه کردم، کسی نبود.

ترسیده بودم، این در تا به حال یک بار هم خود به خود بسته نشده بود، بادی هم نمی‌آمد که بگویم در را باد می‌ببندد.

گفتم این آقا که بارش را دزدیده‌ام یا جادوگر است یا به بالا وصل است که خدا این قدر هوایش را دارد. پشیمان شدم و بار را آوردم.

تا این را گفت گرمی قطرات اشک را روی گونه‌ام احساس کردم، همانجا تصمیم خود را برای شیعه شدن گرفتم ولی از ترس فامیل، هیچ کسی را از این ماجرا با خبر نکردم جز خدیجه و هانیه.<sup>۱</sup>

۱. نقل از آیه الله العظمی تبریزی رحمته الله علیه، مجله انتظار، ج ۵.



## سید ابوالحسن اصفهانی

بسم الله الرحمن الرحيم

همه دور هم نشسته بودیم، سید هر جا می نشست آنجا بالای مجلس می شد.

ابتهت سید مجلس را فرا گرفته بود. بزرگان دیگری هم بودند. در اتاق باز شد. شخصی شبیه نامه رسان وارد اتاق شد. همانجا دم در کیفش را باز کرد، نامه‌ای را در آورد و گفت: «این نامه برای ابوالحسن اصفهانی آمده است.»

من که کارهای دفتری سید را انجام می دادم بلند شدم و نامه را با تشکر از پیک گرفتم و به دست سید دادم. سید با نگاهی به آدرس فرستنده، با تعجب نامه را باز کرد و مشغول خواندن آن شد.

همه نگاه‌ها به سید خیره شده بود. یکدفعه لبخندی بر روی لبان نقش بست. همه کنجکاو شدیم که بدانیم در این نامه چه نوشته شده که سید را به خنده وادار کرده است.



سید که متوجه کنجکاوی ما شده بود شروع کرد به خواندن نامه آن‌هم با صدای بلند.

نامه از طرف بحرالعلوم یمنی یکی از علمای زیدیه بود. او ضمن تمسخر عقاید شیعیان در مورد امام غایب، از سید ابوالحسن، استدلال برای وجود حضرت مهدی علیه السلام را خواسته بود و طوری در نامه بحث کرده بود که گویا یقین داشت شیعیان دلیل محکمی برای اثبات وجود امامشان ندارند.

لبخند سید به ظاهر از جهت پافشاری بحرالعلوم یمنی در صحبت‌های سُست و مسخره کردن سرداب سامرا بود.

بعد از خواندن نامه، هر کسی نظری می‌داد.

یکی می‌گفت: اگر صد استدلال هم برای این افراد بیاوریم چون تعصب دارند قبول نمی‌کنند.

دیگری می‌گفت: وظیفه ما بحث علمی است، چه قبول کند چه نکند.

و صحبت‌های دیگر...

جلسه تمام شد. آخر شب سید به من گفت: جواب نامه بحرالعلوم را

همین امشب بنویس و فردا بفرست.

من که در ذهنم دنبال بهترین استدلال برای وجود مقدس امام

زمان علیه السلام می‌گشتم گفتم:

آقا چه بنویسم؟

سید با آرامش خاصی فرمود: «بنویس آقای بحرالعلوم! پاشو بیا اینجا تا امام زمان علیه السلام را به شما نشان دهم».

سید این را گفت و رفت.

قدرت اینکه دنبال سید بروم را نداشتم. مات و مبهوت دور شدن را نظاره‌گر بودم. «با خودم گفتم مگر می‌شود به همین راحتی امام زمان علیه السلام را دید یا نشان کسی داد؟!»

آن شب تا صبح خوابم نبرد. مانده بودم چه کنم. آیا واقعی تواند این کار را بکند. اگر من جواب نامه را بنویسم و بحرالعلوم یمنی بیاید و سید

۱. اشاره گذرا به استدلال‌های وجود امام زمان علیه السلام: علمای غیر شیعه، همگی حدیث ثقلین را قبول دارند و در کتب خود آورده‌اند که پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله فرمودند: *إني تركت فيكم الثقلين كتاب الله وعترتي... لن يفترقا حتى يردا على الحوض؛ من در میان شما دو چیز گران‌بها می‌گذارم کتاب خدا و عترتم، این دو از هم جدا نمی‌شوند تا در نزد حوض کوثر بر من وارد می‌شوند.*

طبق این حدیث باید کتاب خدا و عترت، همیشه با هم باشند.

لذا چاره‌ای نیست جز اینکه شخصی را از عترت رسول خدا معرفی کنند. باز هم طبق روایتی خودشان نقل کرده‌اند که نبی مکرم صلی الله علیه و آله فرمودند: *جانشینان بعد از من، دوازده نفر از عترتم هستند.*

استدلال دیگر این روایت است «من مات ولم يعرف امام زمانه مات میتة الجاهلیه» هرکس بمیرد و امام زمانش را نشناسد، به مرگ جاهلیت مرده است. اهل سنت باید جواب دهند که امام زمان‌شان کیست که اگر او را نشناسند به مرگ جاهلیت مرده‌اند؟!!

خود اهل سنت روایت دارند که رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: «اگر زمین لحظه‌ای بدون حجت خدا بماند، اهلش را فرو می‌برد» خود بگویند الآن حجت خدا کیست؟ آیا زمین فعلی نیاز به حجت ندارد و فقط زمین زمان رسول الله صلی الله علیه و آله نیاز به حجت دارد؟!!

تواند این کار را انجام دهد برای شیعه خیلی بد می‌شود و آبرو و حیثیتمان زیر سؤال می‌رود.

به سراغ پسر سید رفتم و گفتم: «آقا در مورد جواب بحرالعلوم یمنی فرموده‌اند که بنویسم بیا اینجا تا امام زمان علیه السلام را نشانت دهم». ایشان لبخندی زد و گفت: هرچه گفته، همان را بنویس. با تعجب پرسیدم: یعنی می‌گویی بنویسم بیا اینجا تا امام زمان علیه السلام را نشانت بدهیم.

گفت: چطور در این سال‌ها سید را نشناخته‌ای، او نماینده امام عصر علیه السلام است. اگر گفته، حتماً می‌تواند، مطمئن باش.

بعد از حرف پسر سید از غفلتی که سراغم آمده بود شرمند شدم. گویی کرامات سید را به کل فراموش کرده بودم، مگر نه این است که سید مرجع کل شیعیان است و نایب عام امام زمان علیه السلام. قوت قلب گرفتم. همان موقع، کاغذ و قلمی برداشتم و برای بحرالعلوم یمنی نوشتم که اگر استدلال می‌خواهی بیا اینجا تا امام زمان علیه السلام را نشانت بدهیم.

حدود دو ماه از این جریان گذشت. طبق معمول هر شب، سید را برای اقامه نماز جماعت در حرم حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام همراهی می‌کردم. مردم مثل همیشه، سید را چون نگین در برگرفتند. با اینکه فشار جمعیت زیاد بود و حتی خود من در اذیت و فشار بودم ولی سید با رویی باز، با همه برخورد می‌کرد. نماز عشاء که تمام شد، مرد عربی آمد کنارمان

نشست رو به سید کرد و گفت: «بحرالعلوم یمنی به نجف آمده و در محله "و شراق" منزلی گرفته»

سید خیلی آرام گفت: همین امشب به دیدنش می‌رویم.

با اطمینانی که به سید داشتم باز هم نگرانی به سراغم آمد. همان شب سید با تعدادی از علماء به دیدن بحرالعلوم رفتند. در آنجا بعد از تعارفات، بحرالعلوم شروع به صحبت کرد و می‌خواست بحث مورد نظر را مطرح کند.

سید فرمود: الآن وقت صحبت کردن نیست فردا شب به منزل ما بیایید تا با هم صحبت کنیم.

از بحرالعلوم، خدا حافظی کردیم و به خانه آمدیم. سید مثل شب‌های گذشته مشغول کارهایش شد، انگار نه انگار که فردا شب به این آقا قول دیدن امام زمان علیه السلام را داده است.

آرامش سید نگرانی مرا تبدیل به اشتیاق و شوق کرده بود.

آن شب حال عجیبی داشتم.<sup>۱</sup> گویی فردا من هم قرار ملاقات با حضرت را دارم. با امید و آرزو، سر به بالین گذاشتم، چه کسی می‌داند، شاید فردا بعد از سال‌ها دوری و فراق، وصال محقق شود.

در همان حال، به سید ابوالحسن فکر می‌کردم و این چند سالی که در

۱. زبان حال ناقل تشریف است.



خدمت او بودم. در این سال‌ها، کوچک‌ترین گناه یا حتی مکروهی را از او ندیدم. پول هنگفتی که به عنوان سهم امام به سید سپرده می‌شد، هیچ موقع مورد سوء استفاده قرار نمی‌گرفت، واقعاً اگر امام زمان علیه السلام به بزرگ‌ترین مرجع تقلید شیعه، نظر رحمت و رأفت نداشته باشد پس به چه کسی نظر دارد؟!

با مرور خصوصیات اخلاقی سید ابوالحسن و صدق گفتار و کردارش که سالیان زیادی دل مرا شیفته خود کرده بود، یقین کردم که فردا اتفاق مهمی خواهد افتاد. خدایا یعنی می‌شود؟! »

همین که این فکر در ذهنم خطور کرد قلبم به شدت گرفت و با ترکیدن بغض گلویم، اشک از گوشه چشمانم جاری شد و همین‌طور با حضرت به درد دل پرداختم:

ای مولای من! سال‌ها خدمت فقیه شما را کرده‌ام به این امید که روزی چشمم به جمال زیبایتان بیفتد، حالا یک عالمی که شیعه هم نیست و هنوز از راه نرسیده باید با شما دیدار داشته باشد آن وقت من ...

آهی کشیدم و این شعر را با خود زمزمه کردم.

زان یار دلنوازم شکری است با شکایت

گر نکته‌دان عشقی بشنو تو این حکایت

بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردم  
 یا رب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت  
 در این شب سیاهم گم کشت راه مقصود  
 از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت  
 شب موعود فرا رسید. بحرالعلوم و پسرش به خانه سید ابوالحسن  
 آمدند. بعد از صرف شام، سید به خادمش گفت: «مشهدی حسین! چراغ  
 را روشن کن می‌خواهیم برویم بیرون»  
 مشهدی حسین که پیرمرد با صفای خانه سید بود و دل‌باختگی‌اش به  
 سید در رفتار و کارهایش هویدا بود، سراغ چراغ رفت.  
 سید با اشاره‌ای به بحرالعلوم و پسرش فرمود:  
 «اگر آماده‌اید برویم»

بحرالعلوم نگاهی به پسرش انداخت و بعد از مکث کوتاهی بلند شد.  
 هر سه به همراه مشهدی حسین راه افتادند. من و پسر سید هم آماده  
 شدیم تا دنبالشان برویم که سید برگشت و فرمود: «هیچکدامتان نیایید»  
 قدم‌هایمان از حرکت ایستاد. نه می‌توانستیم از این فرصت بزرگ  
 چشم‌پوشی کنیم و نه ادب اجازه می‌داد که حرف سید را اطاعت نکنیم.  
 آنها رفتند و ما با دلی اندوهناک و چشمی حسرت‌آلود بر قدم‌های  
 مشهدی حسین نگاه می‌کردیم.<sup>۱</sup>

شب از نیمه گذشته، انتظارمان برای آمدن آنها فایده‌ای نداشت، به پسر سید گفتم: من دیشب دیر خوابیدم با اجازه می‌روم استراحت کنم. آن شب با اینکه خیلی دیر خوابیدم، از شوق شنیدن جریان دیشب خیلی زود از خواب بیدار شدم و سراغ ابراهیم پسر بحرالعلوم رفتم. در چهره‌اش بهجت و معنویت خاصی دیده می‌شد.

پرسیدم: دیشب کجا رفتید؟

خندید و با خوشحالی گفت: «الحمد لله ما به برکت سید ابوالحسن شیعه شدیم».

خیلی خوشحال شدم و با تعجب بیشتر پرسیدم:

«مگر دیشب چه اتفاقی افتاد»

ابراهیم گفت: دیشب ما در وادی السلام به مقام حضرت حجّت علیه السلام رفتیم. وقتی به حصار مقام رسیدیم، سید ابوالحسن چراغ را از مشهدی حسین گرفت و به او گفت: شما اینجا بنشین تا ما برگردیم.

درد فراق یار را من به بیان و گفت و گو

شرح نمی‌توان دهم نکته به نکته مو به مو

جامه صبر بردرم چند به یاد روی شه

قطعه به قطعه نخ به نخ تار به تار و پو به پو

می‌طلبم نشانه از هر که رهم نمی‌دهد

گفته بگفته دم به دم دسته به دسته سو به سو

اشک به دامن آورم روز و شبان به یاد شه

دجله به دجله یم به یم رود به رود و جو به جو



پیرمرد با چشمانی پر از اشک کنار حصار مقام حضرت حجّت علیه السلام نشست و ما سه نفری وارد شدیم. سید چراغ را روی زمین گذاشت و کنار چاه رفت و با آرامش خاصی وضو گرفت. بدون اینکه چیزی به ما بگوید، داخل مقام شد. از رفتارش فهمیدیم که ما نباید داخل مقام برویم.

با پدرم بیرون مقام حضرت حجّت علیه السلام قدم می‌زدیم که متوجه شدیم، سید مشغول نماز شده است. پدرم چون به مذهب تشیع معتقد نبود می‌خندید و کارهای سید را به تمسخر می‌گرفت.

بعد از مدّتی صدای استغاثه سید با ذکر یابن‌الحسن به گوشمان رسید. او عاجزانه چندبار یابن‌الحسن، یابن‌الحسن را تکرار کرد.

بعد از مدّتی سکوت، متوجه شدیم که سید با کسی مشغول صحبت است. پدرم که در حال قدم زدن بود، ایستاد و با تعجب به من گفت:

کسی اینجا نبوده است، سید با چه کسی صحبت می‌کند؟!

دو سه دقیقه با دقت، صدای صحبت‌های او را گوش دادیم ولی تشخیص ندادیم که صحبت درباره چیست.

ناگهان سید پدرم را صدا زد که «بحرالعلوم داخل شو!»

پدرم با اضطراب داخل شد، من هم خواستم پشت سرش، داخل مقام شوم که سید فرمود: «نه! شما نیا»

همانجا ایستادم. بعد از مدّت خیلی کمی، باز به قدر چهار، پنج دقیقه

صدای صحبت شنیدم اما صحبت‌ها را تشخیص نمی‌دادم. ناگهان نوری که از آفتاب روشن‌تر بود در مقام حجّت تأیید. به محض روشن شدن مقام، صدای صیحه پدرم را شنیدم. بلافاصله سید مرا صدا زد: «ابراهیم! بیا که پدرت از حال رفت.»

من سریع با ظرفی که کنار چاه بود، آب برداشتم و به داخل مقام رفتم.

سید گفت: شانه‌هایش را بمال تا به حال بیاید.

آب به صورت پدرم زد و شانه‌هایش را مالیدم. به محض باز شدن چشمانش، صدای گریه‌اش نیز بلند شد و بی‌اختیار خود را روی پاهای سید انداخت تا پاهای سید را ببوسد. سید هم بلافاصله خم شد و پدرم را از روی پاهایش بلند کرد و گفت: «این کار را نکنید درست نیست». اما پدرم از حال عادی خارج شده بود و دائماً می‌گفت: «یا بن رسول الله! یا بن رسول الله! التوبه التوبه، من دیگر شیعه شدم، مذهب شیعه را به من تعلیم بده، من توبه کردم» و دائماً اشکش جاری بود.

با خوشحالی به او گفتم: شما کسی را ندیدید؟

گفت: فقط همان نوری که مثل تابش آفتاب همه جا را روشن کرده بود لحظه‌ای نظرم را جلب کرد. اما صدای صحبت‌هایی را می‌شنیدم.

وقتی جریان را از پدرم پرسیدم، اشاره به سکوت کرد و من هم اصراری نکردم.

از ابراهیم جدا شدم و به محل کارم رفتم. جریان شگفت‌آوری را شنیده بودم و اعتقادم به سید دو چندان شده بود. این قضیه گذشت. بحرالعلوم بعد از شیعه شدن به یمن برگشت. چهارماه بعد چند نفر از زوّار یمنی به نجف آمدند و پول‌های زیادی برای سید ابوالحسن به عنوان وجوهات سهم امام آوردند. بحرالعلوم هم نامه‌ای توسط زوّار فرستاد و در آن نامه ضمن تشکر از سید ابوالحسن اصفهانی، نوشته بود که به برکت عنایت و هدایت شما، تاکنون دو هزار و اندی از مقلّدین من، شیعه دوازده امامی شده‌اند.<sup>۱</sup>

والسلام علی من اتبع الهدی

۱. نقل از آیت الله ناصری دولت آبادی، کتاب عنایات حضرت مهدی به علما و طلب،

## یاقوت

ده دوازده مسافر لنج، زیر سایه بان کهنه لنج جمع شده بودند، سایه بان آن قدر وصله پینه خورده بود که پارچه اصلی آن قابل تشخیص نبود. پیدا بود که غیر از من، تقریباً بقیه مسافرها از یک طایفه هستند. از شوخی هایشان فهمیدم که آنها خیلی رعایت مسائل شرعی و اخلاقی را نمی کنند.

به جز یکی از آنها، بقیه خوراکشان تمسخر و خنده بود. با اینکه دیده بودم موقع غذا خوردن، با آنها هم سفره می شود اما در بقیه ساعات، در گوشه ای تنها می نشیند و داخل بزم رفقاییش نمی شود. خیلی کنجکاو شده بودم تا علت این کناره گیری از رفقاییش را بدانم اما فرصت سؤال کردن پیش نیامده بود.

نگاهم را از داخل کشتی برگرداندم. آب های فرات، کشتی ما را دست به دست می کردند و به جلو هل می دادند تا به جنوب شهر کربلا برسیم. از صدای خنده و شوخی اطرافیان خسته شده بودم و از اینکه گاهی، رفیقشان را مسخره می کردند خیلی ناراحت می شدم ولی از صبر و متانت او خوشم آمده بود.

دنبال راهی برای گفت و گوی با او بودم که ایستادن کشتی آن هم وسط مسیر، همه رامتعجب کرد. در همین لحظه ناخدای نسبتاً پیر، جلوی اتاقکش آمد و پس از صاف کردن صدایش با صدای نخراشیده‌ای گفت: «این قسمت از رود خیلی کم عمق است. با توجه به سنگینی بار کشتی، باید چند متری را پیاده بیاپید و کمی آن طرف‌تر سوار شوید. سر و صدای مسافرها بلند شد مخصوصاً همان گروهی که لحظه‌ای از شوخی و خنده و مسخره کردن همدیگر دست بر نمی‌داشتند.

یکی یکی از کشتی پیاده شدیم و کنار نهر به راه خود ادامه دادیم نگاهم به همان جوانی افتاد که با رفقاییش در بزم خنده و شوخیشان شرکت نمی‌کرد. وقار و سنگینی خاصی داشت.

ناخدا به تنهایی در کشتی بود و خیلی آرام آن را به جلو هدایت می‌کرد تا در گل نماند. مسافران هم که پاهایشان تا زانو در آب فرو رفته بود به سختی قدم به جلو بر می‌داشتند. در این حال متوجه شدم که آن شخص که اهل بذله و شوخی نبود از دوستانش عقب‌تر است. فرصت را مناسب دیدم و به سختی خودم را به او رساندم. بعد از سلام و خسته نباشید پرسیدم: «ببخشید آقا! برای من سؤال شده که چرا شما با رفقایتان یکی نمی‌شوید، و از آنها دوری می‌کنید و چرا آنها مذهب شما را مسخره می‌کنند؟»

نگاه معناداری به من کرد و خیلی متواضعانه گفت: «این آقایان از

فامیل من هستند و همگی از اهل سنت می‌باشند، پدر من هم جزء ایشان بود ولی مادرم شیعه و اهل ایمان، من هم به تبعیت پدرم از اهل سنت بودم ولی اتفاقی، باعث شد که شیعه شوم. با خوشحالی گفتم: می‌شود آن جریان را برایم تعریف کنید؟

با اینکه در شرایط سختی بودیم با کمال میل قبول کرد و جریان شیعه شدنش را برایم تعریف کرد.

اسم من یاقوت است و شغلم روغن فروشی در شهر حله است. سالی برای خرید روغن از بیابان‌نشینان، به نواحی دور دست رفتیم تا روغن ارزان قیمتی به دست آوریم، اتفاقاً روغن خوب و زیادی خریدیم و با کاروانی از رفقایم به سمت حله حرکت کردیم.

رفقا برای اینکه خستگی راه را احساس نکنند به شوخی و بذله‌گویی می‌پرداختند من هم یکی از آنها بودم. به مکانی رسیدیم که برای استراحت خوب بود و تصمیم گرفتیم شب را در آنجا بمانیم.

از شدت خستگی و پیاده‌روی، خیلی زود خوابمان برد، بعد از ساعتی رفقا از خواب بیدار شدند و پس از صدا زدن من و خیال اینکه بیدار شدم و در پی آنها راه خواهم افتاد به حرکتشان ادامه دادند. در حالی که من ساعت دیگری را هم در خواب بودم.

وقتی از خواب بیدار شدم هیچ کس را در اطراف خودم ندیدم، بیابان بود و برهوت، باد خشک صورتم را اذیت می‌کرد. بلند شدم و با خودم



گفتم شاید خواب می بینم. چشمانم را مالیدم، چند قدمی راه رفتم، مطمئن شده بودم که بیدارم و رفقا تنه‌ایم گذاشته‌اند. شنیده بودم که در این بیابان، حیوانات درنده و مار و عقرب زیاد دیده شده، ترس در وجودم رخنه کرده بود. با خودم گفتم احتمالاً خیلی دور نشده‌اند اگر سریع بروم به کاروانشان می‌رسم. روغن‌ها را بار شتر کردم و راه افتادم. مقداری راه رفتم، هیچ چیزی جز سراب دیده نمی‌شد، ترسم بیشتر شده بود. درمانده و مضطر شده بودم. شروع به استغاثه کردن با خلفاء و مشایخ نمودم و ایشان را شفیع قرار دادم. از جان خود دست شسته بودم، اشک چشمانم لحظه‌ای قطع نمی‌شد، روی خاک‌های بیابان نشسته بودم و خلفا را صدا می‌زدم تا به داد من برسند. مدتی گذشت و من همچنان آنها را وسیله نجاتم قرار می‌دادم و دائماً ناله و زاری می‌کردم اما انگار هرچه بیشتر صدایشان می‌کردم کمتر جواب می‌گرفتم.

در دلم گفتم که مادرم می‌گفت «ما شیعیان، امام زنده‌ای داریم که یکی از القابش اباصالح است و به فریاد درماندگان می‌رسد و گمشدگان در راه را کمک می‌کند.»

تا این حرف مادرم به یادم افتاد با خداوند عهد بستم که من به امام زنده شیعیان استغاثه می‌کنم؛ اگر مرا نجات داد، به دین مادرم درمی‌آیم. از روی زمین بلند شدم و بی‌اختیار راه افتادم و مدام یا اباصالح را زمزمه می‌کردم. لحظاتی نگذشته بود که ناگاه دیدم کسی که عمّامه سبز

رنگی بر سرش بود و در چهره‌اش مهربانی و رأفت نمایان بود همراه من در حال راه رفتن است. به من سلام کرد و بعد هم راه را نشانم داد و فرمود: به دین مادرت درآی... به زودی به روستایی می‌رسی که اهل آنجا همه شیعه هستند.

چون می‌ترسیدم که باز او را گم کنم گفتم: «آقای من! شما با من تا این روستا نمی‌آیید؟»

با مهربانی و آرامش خاص فرمودند: «الان هزار نفر در اطراف شهرها به من استغاثه کرده‌اند باید ایشان را جواب دهم». این را فرمود و من دیگر کسی را ندیدم.

برای اینکه راه را گم نکنم بدون هیچ درنگی از همان راهی که فرموده بود راه افتادم و بعد از مدت کمی، به آن روستا رسیدم. به مسجد شیعیان داخل شده و مشغول نماز شدم. به خاطر خستگی، شب را در همان محل گذراندم. فردا صبح، رفقایم به آن روستا رسیدند و من یقین کردم که آن شخص همان اباصالح است که مادرم می‌گفت.

مهر و عشق عجیبی از آن آقا در وجودم احساس کردم. تمام وجودم درخواست دیدار مجدد ایشان را داشت، در همین حال رفقایم، به سراغم آمدند و از جریان رسیدنم به این روستا پرسیدند. من گفتم: امام زنده شیعیان مرا نجات داد.

آنها مرا دیوانه خطاب کردند و تنه‌ایم گذاشتند.



به سمت حله آمدم و به منزل سید مهدی قزوینی از علمای معروف شیعه رفتم و جریان را برای ایشان تعریف کرده و درخواست کردم مذهب تشیع را به من آموزش دهد و ایشان با روی باز قبول نمودند. هنگام خداحافظی از آقای قزوینی، به یاد اشتیاقم برای دیدار مجدد امام عصر علیه السلام افتادم، از آیه الله قزوینی پرسیدم «آیا عملی هست که با انجام دادنش، یکبار دیگر آن جناب را ملاقات کنم؟»

آقا قزوینی فرمود: چهل شب جمعه به زیارت ابی عبدالله علیه السلام در کربلا برو، ان شاء الله فرجی حاصل می شود.

به خانه آمدم و مادرم را از جریان شیعه شدنم با خبر کردم، خیلی خوشحال شد و اشک شوق از چشمانش جاری شد.

من که وجودم از عشق دیدار آن عزیز لبریز شده بود، عزم خود را جزم کردم تا چهل شب جمعه به زیارت امام حسین علیه السلام بروم. هفته ها یکی پس از دیگری سپری شد و من هر شب جمعه از حله به سمت کربلا می رفتم. هفته آخر با نشاط و حال عجیبی به کربلا رفتم، چون به دروازه شهر کربلا رسیدم دیدم سربازان دولتی، به سختی زوآر را بازرسی می کنند و هیچ کسی را بدون برگه ورود، به کربلا راه نمی دهند، من هم که نه برگه ورود داشتم و نه پولی جهت خرید آن، خیلی ناراحت شدم. دم دروازه شهر خیلی شلوغ بود، در این زمان فکری به ذهنم خطور کرد، با خودم گفتم شاید بتوانم از بین جمعیت

مخفیانه داخل شهر شوم، این کار را کردم ولی یکی از سربازان متوجه شد و مرا از جمعیت بیرون انداخت.

افسردگی عجیبی سراغم آمده بود، ۳۹ هفته زحمت کشیدم حالا که

موقع وصال و دیدن محبوبم فرار سیده است باید این‌گونه شود؟!!

در همین حال بودم که صاحب خود، حضرت ولی عصر علیه السلام را دیدم

که در قیافه طلاب فارس بود، عمامه سفیدی بر سر داشت و داخل شهر

بود. همین‌که چشمم به جمال نورانی اش افتاد، به ایشان متوسل شدم

و درخواست کردم که مرا هم داخل شهر ببرند.

به محض استغاثه من، از شهر بیرون آمدند و دست مرا گرفته و از

دروازه شهر عبور کردیم، و کسی مرا ندید. همین‌که داخل شهر شدیم،

دیگر آن جناب را ندیدم و از آن موقع در هجر جمال دل‌آرای او در سوز

و اشتیاقم.»

جای کم عمق رودخانه تمام شده بود. ناخدا، کشتی را نگه داشت

و همه سوار کشتی شدیم. آن هفت نفر لباس‌هایشان کاملاً خیس شده

بود چرا که در مسیر کم عمق رودخانه به سمت همدیگر آب می‌پاشیدند

و شوخی می‌کردند.

ارادت من به یاقوت بیشتر شده بود، غبطه حال و روز او را

می‌خوردم و از دور به چشمانش خیره شده بودم. چشمانی که دوبار

جمال مولایش را دیده باشد باید قیمتی باشند، نمی‌دانم یاقوت در این

سکوت‌ها و کم‌حرفی‌ها، در چه فکری بود آیا به فکر دیداری دیگر یا...  
هرچند برای او که دنبال رضایت امام عصر علیه السلام است اگر دیدار هم  
میسر نشود باز چیزی کم ندارد، چرا که رضایت حضرتش بالاترین  
مقام برای یک بنده مؤمن است.<sup>۱</sup>

---

۱. کتاب نجم الثاقب، تألیف حاج میرزا حسین طبرسی نوری، ص ۶۰۷.

## بهترین روز

بوی کبابی که قاسم در حال درست کردنش بود، به همه خانواده‌هایی که اطراف ما نشسته بودند حال و هوایی دیگر داده بود. آقا جلیل سفره را پهن کرده بود و ماست و سبزی ریحون و نون و نمک و دیگر مخلفات را با کمک محمود، خیلی منظم و با کلاس چیده بودند.

من هم رفتم تا از چشمه کنار رودخانه کمی آب برای خوردن و چایی درست کردن بیاورم.

صدای برگ درختان که به کمک باد به صدا درآمده بودند، چهره طبیعت را زیباتر کرده بود، بوی کباب و چمن که به هم آمیخته شده بودند بد جوری مشام آدم را غلغلک می‌داد. بالاخره انتظار به سر رسید و همگی دور سفره نشستیم. کباب‌ها آنقدر زیاد بود که سرش با هم دعوا نکنیم، چون تجربه کرده بودیم که هر وقت غذا کم بود آخرش به سر و کله همدیگر می‌پریدیم.

بعد از ناهار، همه بی حال کنار سفره باز ولو شدیم و ساعتی خوابیدیم.



زودتر از همه آقا جلیل بیدار شد، من هم که نزدیکش بودم با تکان او بیدار شدم، تا نگاهی به من افتاد خیلی آرام گفت: «هیس!»  
 بعد هم از کنار گلیم، نخ کنده و رفت سراغ محمود، و خیلی آرام نخ را داخل بینی بنده خدا کرد.

محمود که مست خواب بود با دست، محکم بینی اش را مالید ولی آقا جلیل ول کنش نبود تا بالاخره محمود را از خواب بیدار کرد.  
 محمود هم تا بیدار شد و نخ را دست آقا جلیل دید بی هوادو سه تا حرف آبدار با صدای بلند حواله آقا جلیل کرد که ناگاه نگاه‌های اطرافیان به سمت محمود و بساط ما منحرف شد.

همه بیدار شدند. دور هم نشستیم و شروع کردیم مثل همیشه به گفتن چرندیات و حرف‌های بی ربط و مسخره کردن همدیگر.  
 بعضی موقع‌ها هم آنقدر بلند می‌خندیدیم که همه خانواده‌ها با تعجب به ما خیره می‌شدند.

این کار همیشگی بچه‌ها بود، هر هفته جمعه‌ها، بساط بازی و خندیدن و مسخره کردن دیگران کارمان شده بود.

من با اینکه خیلی جمعشان را دوست داشتم و از کارهایشان خوشم می‌آمد اما از مسخره کردن دیگران، بسیار دلگیر می‌شدم هر چند در ظاهر با آنها همراهی می‌کردم.

جمعه‌ها یکی پس از دیگری به همین منوال سپری شد تا اینکه در

جمعه‌ای که سر و صدای بچه‌ها خیلی بیشتر از روزهای دیگر بود، آقای کنار بساطمان آمد و گفت:

«اگر همین حالا بساطتان را جمع نکنید، از راه دیگری وارد می‌شوم»  
قاسم از جایش بلند شد و دستش را به کمرش چسباند و با صدای بلندتری گفت: «مثلاً چه کار می‌کنی؟»

ما که همه منتظر یک درگیری و کتک کاری بودیم، یک دفعه با صدای آرام آن مرد به خودمان آمدیم: «شما فکر می‌کنید خدا ما را آفریده و بدن سالم به ما داده تا مشغول این کارهای لهو و لعب شویم، واقعاً قصد و غرض خدا از آفریدن ماها، این بوده؟»  
آقا جلیل سگرمه‌هایش را در هم کرد و گفت:

«قربونت آقاجون از منبر بیا پایین، دستت درد نکنه، استفاده کردیم.»  
به محض تمام شدن حرف آقا جلیل، صدای بلند خنده بچه‌ها جای حرفی برای بنده خدا گذاشت، به همین خاطر با عصبانیت از ما جدا شد.  
بچه‌ها باز هم مشغول سرگرمی‌های خودشان شدند اما من حالم خیلی خوش نبود. از بچه‌ها فاصله گرفتم و کنار جوی آب روی سبزه‌ها نشستم و به فکر فرو رفتم: «واقعاً خدا ما را برای چی آفریده؟ بازی کردن، خوردن و خوابیدن؟! مسخره کردن دیگران؟! نه، فکر نمی‌کنم برای این کارها به دنیا آمده باشیم. اگر هدف خدا از خلقت ما این کارها باشد، پس حیوان‌ها خیلی از ما جلوتر هستند مطمئناً ما برای چیز دیگری آفریده شده‌ایم.»

هر چقدر سعی می‌کردم خودم را به خوشی بزنم و از این فکر ذهنم را خالی کنم نمی‌شد.

مدتها به این مسأله فکر کردم تا اینکه صدای داد و فریاد آقا جلیل و محمود که به هم آب می‌پاشیدند رشته افکارم را پاره کرد.

احساس کردم دیگر از کارهایشان خوشم نمی‌آید. بدون هیچ مقدمه‌ای به سمت بساطمان رفتم و بی آن‌که با کسی حرفی بزنم مشغول جمع کردن وسایلم شدم. رفقا به هم نگاهی کردند و با چشمانشان از کار من سؤال می‌کردند.

آقا جلیل گفت: «داداش حسن! انگار می‌خواهی رفیق نیمه راه باشی»؟  
خیلی جدی گفتم: «شرمنده آقا جلیل! من دیگه نمی‌توانم با شما باشم».  
مثل اینکه حرفم را جدی نگرفته باشد خیلی شل گفت: «از این شوخی‌ها نکن که به گروه خون ما نمی‌خوره».

بی‌توجه به حرف‌هایش، ساکم را برداشتم و به راه افتادم.  
قاسم جلویم را گرفت: «حسن اگر رفتی دیگر نه ما نه تو».  
هر کسی چیزی گفت و کاری می‌کرد که من نروم ولی من تصمیم خود را گرفته بودم، بی‌توجه به حرف‌هایشان از آنها جدا شدم ولی آنها هنوز باورشان نشده بود.

محمود با شتاب به سمتم آمد و با گرفتن ساک از دستم گفت: «بچه بازی درنیار حسن، بین داری چطور عیشان را خراب می‌کنی».

ساک را از دستش گرفتم و گفتم: «تا حالا بچه بازی در می‌آوردم از این به بعد می‌خواهم مردانه زندگی کنم».

این را گفتم و سرعتم را بیشتر کردم.

بچه‌ها هنوز باورش‌شان نشده بود که من در حال جدایی از آنها هستم، به خاطر همین دنبالم دویدند تا مرا منصرف کنند، من هم سرعتم را زیادتر کردم و از آنها برای همیشه جدا شدم.

به شهر رسیدم، حال و حوصله رفتن به خانه را نداشتم، هنوز فکرم مشغول بود. در خیابان‌ها قدم می‌زدم و دائم مشغول فکر کردن بودم. ظهر جمعه بود، خیابان‌ها خلوت‌تر از روزهای دیگر به نظر می‌رسید، صدایی رسا توجهم را به خودش جلب کرد.

صدای خطیب نماز جمعه بود. وارد مصلی شدم، جایی برای نشستن نبود. مصلی مملوّ از جمعیت بود. در صف‌های آخر جایی پیدا کردم و نشستم. همه ساکت بودند و با توجه به حرف‌های خطیب گوش می‌دادند، او با صدایی رسایی می‌گفت:

«امّا از قیافه و شکل و شمایل امام زمان علیه السلام برای شما بگویم، چهره‌اش گندمگون، ابروانش کشیده، چشمانش سیاه و درشت و جذاب، شانهِ‌اش پهن، دندان‌هایش براق و گشاده، بینی‌اش کشیده و زیبا، پیشانی‌اش بلند و تابنده، استخوان بندی‌اش استوار، گونه‌هایش کم گوشت و اندکی متمایل به زردی، برگونه راستش خالی مشکین،



عضلاتش محکم، موی سرش بر لاله گوشش ریخته، اندامش متناسب و زیبا، هیئتش خوش منظر و رباینده، به عجب چهره دلربایی! به هوش بودم از اول که دل به کس نسپارم

شمایل تو بدیدم نه عقل ماند و نه هوشم  
 اما مهم‌تر از همه سیرت و اخلاق حضرت مهدی علیه السلام است.  
 «حاج آقا حرف‌هایی درباره امام زمان علیه السلام می‌زد که تا به حال نشنیده بودم، من فقط اسم امام زمان را شنیده بودم و این صحبت‌ها دریچه تازه‌ای از شناخت را پیش رویم باز کرده بود. مثل بقیه مردم شیفته حرف‌هایی شدم که برای اولین بار به گوشم می‌خورد، همه حواسم به صاحب این شمایل زیبا معطوف شده بود. از خدا محبت این انسان شریف را در قلبم درخواست می‌کردم اما با کدام آبرو، من که غرق گناه بودم چگونه می‌توانستم به ساحت ملکوتی این انسان پاک راه یابم. با چشمانی پر از اشک به ادامه صحبت‌ها دل سپردم».

اخلاق امام مهدی علیه السلام، اخلاق پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله است، مثل پیامبر مهربان و دلسوز است. او بخشنده است و بی دریغ مال به این و آن می‌دهد. در رفتار چنان است که گویی با دست خود کره و عسل به دهان مسکینان می‌نهد.

در هنگام ظهورش همه اموال جهان، در نزد او جمع می‌شود، آنچه در دل زمین است و آنچه بر روی زمین. آن‌گاه به مردم می‌گوید: «بیایید

و این اموال را بگیرید. اینها همان چیزهایی است که انسان‌ها برای به دست آوردن آنها قطع رحم کرده و خویشان خود را رنجاندند.»

پس دست به عطا بگشاید، چنان‌که تا آن روز کسی آنچنان بخشش اموال نکرده باشد. در زمان حضرت مهدی علیه السلام زمین محصول بسیار می‌دهد. حضرت مهدی علیه السلام، فریادرسی است که خداوند او را می‌فرستد تا به فریاد مردم عالم برسد. در روزگار او همگان به رفاه و آسایش و وفور نعمتی بی‌مانند دست یابند. حتی چهارپایان فراوان گردند. با دیگر جانوران به خوبی رفتار می‌کنند. زمین، گیاهان بسیار رویاند و آب نهرها فراوان شود در جهان جای ویرانی نمی‌ماند مگر آنکه حضرت مهدی علیه السلام آنجا را آباد سازد.

در حکومت وی، سرسوزنی ظلم و بیداد به کسی نشود و رنجی بر دلی ننشیند. امام عصر علیه السلام به حکم حضرت داوود حکم می‌کند و از مردم بیته و شاهد نطلبد. او دوست و دشمن خود را با نگاه می‌شناسد. امام زمان علیه السلام عدالت را، همچنان‌که سرما و گرما وارد خانه‌ها می‌شود، وارد خانه‌های مردمان می‌کند.

در زمان ایشان، علم بسیار پیشرفت می‌کند به حدی که سفر به آسمان‌ها و زندگی در آنجا، به آسانی صورت می‌پذیرد. در زمان امام عصر علیه السلام بیشتر آسمان‌ها آباد و محل سکونت می‌شود و...

«خطیب جمعه همچنان دوران امام مهدی علیه السلام را توصیف می‌کرد

و آنچنان شور و عشقی در من ایجاد کرده بود که قابل وصف نیست امّا حاج آقا حرف‌هایی زد که شوق را تبدیل به فراق و اشک کرد.»  
خطیب جمعه ادامه داد:

امّا این امام زمان به این مهربانی و خوبی، چرا باید در غیبت و غربت به سر برد و در تنهایی زندگی کند؟  
امام موسی بن جعفر علیه السلام فرمودند: «هو الطريد الوحيد الغريب الغائب عن اهله...»<sup>۱</sup> «او (حضرت مهدی علیه السلام) آن غریب تنهای دور از وطن و غایب از دیدگان است.»

در زیارت آن حضرت هم می‌خوانیم: «السلام علیک ایها الامام الفرید»<sup>۲</sup> «سلام بر تو ای امام تنها.»  
عزیزان من، همه ما در این غیبت نقش داریم و باید برای تمام شدن غیبت و تنهایی امامان دعا کنیم.

هرچند از روایات استفاده می‌شود که در دوران غیبت، عده‌ای از خوبان در محضر امام عصر علیه السلام هستند و او امر ایشان را اجرا و تا حدی از وجود مقدسش رفع غربت می‌کنند.

امّا به هر حال ما هم وظایفی داریم که ان شاء الله در خطبه‌های آینده به بحث وظایف می‌پردازیم.

۱. کمال الدین، ج ۲، ص ۳۶۱.

۲. زیارت حضرت بقية الله الاعظم علیه السلام در سرداب مقدس.

یا صاحب الزمان! آقا جان!

تو ای زندانی زندان غیبت دعا کن طی شود دوران غیبت  
 به آنهایی که مشتاق ظهورند چو سالی بگذرد هر آن غیبت  
 صحبت‌های حاج آقا تمام شد. با صدای گریه‌ام توجّه اطرافیان به من  
 جلب شده بود، حال عجیبی داشتم، گویی مدّت طولانی با این آقا، همدم  
 بوده‌ام و حالا باید فراقش را تحمل می‌کردم، خیلی برایم سخت بود،  
 می‌خواستم به جلوی جایگاه بروم و از خطیب جمعه، راهی برای  
 رسیدن به وصال این آقای مهربان پیدا کنم اما شرم و حیا از کارهایم  
 مانع از این کار شد.

فکر و ذکرم فقط دیدن امام زمانم بود، محبت و عشق عجیبی به آقا  
 پیدا کرده بودم.

الحمدلله دیگر دوستانم به سراغم نیامدند و مرا با غم‌هایم تنها گذاشته  
 بودند، من هم با اینکه مشغول کارهایم بودم اما هر آن فکر فراق و جدایی  
 از حضرت مهدی علیه السلام در ذهنم تداعی می‌شد و آتش عشق را شعله‌ورتر  
 می‌کرد.

شب و روز دعای ندبه را می‌خواندم و از خداوند دیدار حضرت  
 مهدی علیه السلام را درخواست می‌کردم. هرچند گذشته خرابم مرا ناامید  
 می‌کرد اما امید به مهربانی و لطف آقا و یقین به اینکه از گذشته‌های  
 پرغفلتم کریمانه چشم پوشی می‌کند مرا آرام منی‌کرد. از طرفی هم

می دانستم در توبه در درگاه الهی باز است و شخص توبه کننده اگر توبه اش واقعی باشد، مثل کسی است که اصلاً گناهی نکرده است. به هر حال از گذشته ها خیلی پشیمان بودم و اشک ندامت برای آن رفتارهای ناشایست مدام از چشم جاری بود.

شب با یاد مهدی علیه السلام می خوابیدم و سحرها با یاد گل نرگس به سمت سجاده ام می رفتم، تحولی عجیب که هیچ کس توانایی باورش را نداشت. در مسیر راه، به هیچ چیزی جز یوسف زهراء علیها السلام فکر نمی کردم از کارهایی که قلب مقدس امام زمان علیه السلام را رنجور می کرد فرار می کردم؛ از جمله نگاهم را خیلی کنترل می کردم و اصلاً به نامحرم نگاه نمی انداختم چون شنیده بودم که نگاه به نامحرم، قلب امام زمان علیه السلام را می آزارد.

روزها و هفته ها و ماه ها یکی پس از دیگری گذشت و من همچنان در این عشق سوزان، همچون شمع، ذره ذره وجودم ذوب می شد.

شبی در مسجد بعد از نماز مغرب و عشاء در حال راز و نیاز با امام زمان علیه السلام بودم و به اینکه الان امام زمان علیه السلام در کجاست و آیا من ناقابل می توانم سهمی در کم کردن غربت و تنهایی امام زمان علیه السلام داشته باشم یا نه، فکر می کردم که ناگه از پشت سر دستی به شانهم خورد و مرا صدا زد: حسن آقا!

آب دهانم را قورت دادم، صدای دلنشینی را شنیده بودم، بی اختیار

صورت‌م را برگرداندم به یاد حرف‌های خطیب جمعه افتادم، «چهره‌اش گندمگون، ابروانش هلالی و کشیده، چشمانش سیاه و درشت و جذاب... برگونه راستش خالی مشکین».

با صدایی لرزان گفتم: بله.

فرمود: دنبال چه کسی هستی؟

قدرت تکلم نداشتم، ابهت و هیبت آقا، انجام هر عملی را از من گرفته بود، با اینکه بی‌اختیار چشمانم پر از اشک و تپش قلبم تندتر شده بود خیلی آرام گفتم: دنبال امام زمانم. فرمود: من امام تو هستم، بلند شو، دیگر فراق به پایان رسید.

هنوز باورم نمی‌شد که چه سعادت‌ی نصیبم شده است مبهوت جمال ایشان بودم، چهره ایشان برایم مهربانی را تداعی می‌کرد، نمی‌دانستم چه بگویم، در یک لحظه به ذهنم درخواستی خطور کرد: «به خانه ما می‌آیید؟»

با هم به راه افتادیم. حضرت با آرامش قدم بر می‌داشت و با وقار راه می‌رفت. به در خانه‌ام رسیدیم، جلو رفتم و در را باز کردم و با حضرت وارد خانه شدیم.

در خانه، حضرت با مهربانی خاصی مثل پدری دلسوز با من صحبت می‌کردند، سپس فرمودند: حسن! بلند شو و با من نماز بخوان، من هم با خوشحالی شروع به نماز کردم، نمازی که هرگز مثل آن را ندیده

و نشنیده بودم.

سکوت همه جا را فراگرفته بود و صوت حزین امام زمان علیه السلام قلب مرا از جا می‌کند و اشکم را جاری می‌ساخت.

بعد حضرت مشغول خواندن دعا شدند من هم به تبعیت از ایشان، خواندم.

صحبت‌هایی هم در این بین ردّ و بدل شد که مجال گفتنش نیست اما این شب‌ها به یک شب ختم نشد بلکه این توفیق نصیبم شد که چند شب دیگر هم در خدمت قطب عالم امکان به رکوع و سجده، خدا را عبادت کنم.

اما لحظه‌ای که هرگز فکرش را نمی‌کردم سراغم بیاید خودش را به من نشان داد.

حضرت با مهربانی و کلمات دلنشین فرمودند: من باید بروم کارهای بسیاری دارم.

با التماس به حضرت گفتم: آقا جان مرا هم با خودتان ببرید.

فرمودند: «نمی‌شود، به همین دعاها و ذکرهایی که به شما یاد دادم تا آخر عمر، عمل کن».

من شروع به گریه و التماس بیشتری کردم که مرا هم با خودتان ببرید ولی ایشان فرمودند: مصلحت نیست و امر به ماندن کردند.

و شیخ حسن عراقی سال‌های سال حالت فراق و جدایی از محبوبش

را در دل زنده داشت و هرگز آن شب‌های نورانی را فراموش نکرد تا در سن ۱۳۰ سالگی به لقاء الله پیوست. روحش شاد<sup>۱</sup>

---

۱. کتاب نجم الثاقب، ص ۶۶۲.



## سعید چندانی

مادر جان بلند شو دیر می‌شود. اگر این بار هم دیر بروی، آقا جمال  
اخراجت می‌کند. بلند شو عزیزم!

سعید با زحمت، خودش را از رختخواب جدا کرد و به طرف برادرش  
که کمی آن طرف‌تر خوابیده بود خم شد و او را بوسید مادرش نان  
و پنیر را در سفره گذاشت و گفت:

«عزیزم! پاشو دست و صورتت را بشوی تا خواب از سرت بی‌پرد.»

سعید با بی‌حوصلگی بلند شد، خیلی دوست داشت بخوابد اما مجبور  
بود به سرکار برود. آن هم در این سن کم.

صبحانه خورده و نخورده دوید به سمت مغازه مکانیکی آقا جمال.  
سوز سرما که در حال دویدن بیشتر احساس می‌شد صورتش را اذیت  
می‌کرد. نوک بینی و گوش‌هایش سرخ شده بود. نفس‌زنان به مغازه  
رسید. دم در ایستاد دو دستش را به طرف دهانش برد و با گرمای  
نفسش دستانش را گرم کرد.

نگاه خیره آقا جمال، تپش قلبش را بیشتر کرد. :

- سلام استاد.

آقا جمال که حسابی عصبانی بود ابروهایش را درهم کشید و گفت:

- سلام و ...

سعید با ترس و دلهره گفت:

«آقا جمال ببخشید خواب ماندم.»

آقا جمال صدایش را بلندتر کرد و گفت: «خوابی نشانت بدهم که تا

عمر داری فراموش نکنی.»

اشک از چشمان سعید بی اختیار جاری شده بود. آقا جمال که با

دیدن گریه سعید دلش به حالش سوخت و گفت: «حالا چرا آبغوره

می‌گیری؟! برو مغازه را آب و جارو کن، بعد هم بیا این روغن سوخته‌ها

را از تو چاله بیرون بیاور. دفعه آخرت هم باشد که دیر می‌آیی.»

سعید در حالی که با دست‌های کوچکش اشک‌ها را از روی

گونه‌هایش پاک می‌کرد خیلی آرام گفت: «چشم» و با بی‌حالی سراغ

کارها رفت.

هنوز ناراحت بود، یاد روزهای خوشی که با پدرش بازی می‌کرد در

دلش زنده شده بود. نزدیک چاله رسید، از شدت ناراحتی قوطی‌هایی را

که اطراف چاله ریخته بودند ندید و پایش به یکی از قوطی‌ها گیر کرد

و در چاله پر از روغن افتاد.

آقا جمال با صدای جیغ سعید، سریع خودش را به چاله رساند

و سعید را که حسابی روغنی شده بود از چاله بیرون کشید و با عصبانیت گفت:

«حواست کجاست بچه؟! ما اگر نخواهیم تو اینجا کار کنی باید چکار کنیم. دلم به حالت سوخت قبول کردم اینجا کار کنی، اما نمی دانستم که این قدر دست و پا چلفتی هستی، برو خانه لباس هایت را عوض کن و وقتی که تصمیم گرفتی مثل مرد کار کنی، بیا کار کن.»

سعید با چشمی گریان و بدنی روغنی راهی خانه شد.

مادرش وقتی سعید را با آن حال و روز دید خیلی نگران و مضطرب شد. علت روغنی شدنش را از سعید پرسید، اما سعید فقط گریه می کرد. وقتی مادر سعید لباس های او را عوض کرد، متوجه شد بدنش پر از زخم و جراحت شده است.

سریع او را به دکتر برد. با کمی پانسمان و استراحت حال سعید خوب شد اما دیگر نمی خواست به مغازه آقا جمال پا بگذارد.

چند روز بعد وقتی با مادرش برای باز کردن پانسمان ها رفتند، مادرش به آقای دکتر گفت: «آقای دکتر! از آن روزی که سعید در این روغن ها افتاده، بعضی مواقع دل درد می گیرد و خیلی بی تاب می کند.»

آقای دکتر گفت: «چیزی نیست، از عوارض همین روغن هاست، اما

برای اطمینان بیشتر یک آزمایش و عکس هم برایش می نویسم.»

مادر سعید بعد از چند روز، جواب آزمایش و عکس را پیش دکتر برد.



آقای دکتر تا عکس‌ها را دید و جواب آزمایش را خواند رنگ صورتش تغییر کرد و به مادر سعید گفت: «پدر آقا سعید کجا هستند، چرا ایشان همراه شما به مطب نمی‌آیند؟»

مادر سعید گفت: «پدر سعید در مسافرت است و معلوم نیست چه وقت برمی‌گردد.»

آقای دکتر حسابی در فکر فرو رفته بود و نمی‌دانست که چگونه به مادر سعید بگوید که یک غده سرطانی در ناحیه شکم سعید وجود دارد. آخرش هم نگفت، فقط گفت:

«سعید باید بستری شود تا یک عمل کوچک روی شکمش انجام دهیم.»

اشک در چشمان مادر سعید حلقه زد. خیلی سعی می‌کرد که خودش را کنترل کند تا سعید او را ناراحت نبیند.

سعید را در بیمارستانی در شهر زاهدان بستری کردند. پس از عمل، غده‌ای نیم کیلویی از شکمش بیرون آوردند، اما بعد از چند ماه باز غده سرطانی رشد کرد.

این بار به سفارش آقای دکتر، سعید را برای معالجه به تهران آوردند و او را در بیمارستان الوند بستری کردند. این بار غده‌ای به وزن یک کیلو و نیم از شکم سعید بیرون آوردند ولی باز هم بعد از مدتی جای غده رشد کرد و دکترها از درمان اظهار ناتوانی کردند و گفتند: «از دست ما کاری ساخته نیست.»

این حرف مثل پُتکی بود بر سر مادر سعید، گویا دنیا برای او خیلی کوچک شده بود.

اصلاً نمی‌توانست این فکر را بکند که یک روزی باید بی‌سعید زندگی کند. با غمگینی زیادی، سعید را به خانه یکی از بستگان دورشان که در تهران زندگی می‌کردند آورد.

موقع خواب خیلی گریه کرد و از خدا خواست که سعیدش را شفا دهد. مادر سعید بعد از خواباندن سعید با چشمانی پر از اشک به خواب رفت. در عالم خواب، صدایی را شنید که می‌گفت: «سعید را به مسجد جمکران ببرید.» صبح که از خواب بلند شد با خودش گفت «مسجد جمکران دیگر کجاست؟!»

البته مادر سعید حق داشت نداند مسجد جمکران کجاست چون مادر سعید، از اهل سنت بود و در شهر زاهدان زندگی می‌کرد و آنجا دور از قم بود و اطلاعاتی در این باره نداشت. وقتی از بستگانشان درباره مسجد جمکران پرسید آنها با تعجب پرسیدند «با جمکران چکار داری، ما از تلویزیون گاهی اسمش را شنیده‌ایم، مسجد شیعه‌هاست.»

مادر سعید دیگر چیزی نگفت چون از حساسیت فامیلشان نسبت به شیعه‌ها خبر داشت.

مادر سعید بعد از خداحافظی با سعید به مغازه طلافروشی رفتند و بعد از فروختن انگوی طلایش به سمت ترمینال حرکت کردند.

در ترمینال از خانمی پرسید «ببخشید ایستگاه ماشین‌های جمکران کجاست؟»

آن خانم گفت: «شما باید سوار ماشین‌های قم شوید و از قم به مسجد جمکران بروید.»

جلوتر رفتند. صدای قم، قم شاگرد اتوبوس، آنها را خوشحال کرد، سوار ماشین شدند و با دلی پر از امید به سمت قم راه افتادند. خانمی که ردیف بغل آنها نشسته بود از رنگ زرد و دل دردهای سعید با خبر شد که حالش خوب نیست لذا از مادرش حال سعید را پرسید.

به محض سؤال آن خانم، اشک از چشم مادر سعید جاری شد و شروع به درد دل کردن کرد و در آخر هم خوابش را برای آن خانم تعریف کرد. دربارهٔ مسجد جمکران پرسید که آیا زیارتگاه است یا قبر امامی در آنجا است؟

آن خانم که دریافته بود مادر سعید شیعه نیست و از اهل سنت است گفت: «ما شیعه‌ها دوازده امام داریم که آخرین امام ما حضرت حجة بن الحسن علیه السلام است که زنده هستند و به امر خدا در غیبت به سر می‌برند اما غیبت ایشان مانع از دستگیری ایشان از مردم نشده و همیشه و در همه حال فریادرس مردم می‌باشند. یکی از موارد فریادرسی ایشان، دستوری است که برای ساختن مکانی دادند تا مردم برای برقراری ارتباط بیشتر با ایشان به آن مکان بیایند.

ایشان حدود ۱۰۰۰ سال قبل به آقایی به نام «حسن بن مثله جمکرانی» امر می‌کنند که در زمینی که با زنجیر محدوددهاش را مشخص کرده‌اند مسجدی بنا کند. بعد فرمود: به مردم بگو: به این مکان رغبت کنید و آن را عزیز دارند و چهار رکعت نماز در این مسجد بخوانند؛ دو رکعت به نیت نماز تحیت مسجد و دو رکعت هم به نیت نماز امام زمان علیه السلام بعد هم فرمود: هرکس این نماز را در این مکان بخواند مانند آن است که دو رکعت نماز در کعبه خوانده باشد.

مادر سعید که با دقت به حرف‌های آن خانم گوش می‌کرد مشتاقانه پرسید: «آیا تا به حال کسی هم در این مسجد شفا گرفته است.» آن خانم گفت: «بله، تا دلتان بخواهد در این مسجد، بیماران لاعلاج شفا گرفته‌اند، اتفاقاً وقتی امام مهدی علیه السلام فرمان ساخت مسجد را می‌دهند، بزی را هم مشخص می‌کنند تا از گله چوپانی خریداری و قربانی کنند. وقتی بز را قربانی کردند هر مریضی از گوشتش می‌خورد سریع شفا می‌گرفت.

حتی آن زنجیرهایی که دور زمین مسجد بود و حضرت مهدی علیه السلام با آنها محدودده مسجد را مشخص کرده بودند به بدن هر مریضی می‌زدند شفا پیدا می‌کرد. زنجیرها را در خانه آیه الله ابوالحسن الرضا می‌گذارند اما بعد از فوت آیت الله، زنجیرها ناپدید می‌شود.»

امید مادر سعید بیشتر شده بود اشک شوق از چشمانش جاری بود

و مشتاقانه به حرف‌های آن خانم گوش می‌داد. مدّتی به سکوت گذشت، مادر سعید که در فکر مسجد جمکران و صاحبش بود یکدفعه با نگرانی از آن خانم پرسید: «خانم ببخشید، ما سنی هستیم و مسجد جمکران متعلق به شیعه‌هاست، نکند ما را راه ندهند یا فقط مریض‌های شیعه را شفا بدهند؟!»

آن خانم با آرامش خاصی گفت: «اصلاً نگران نباشید، صاحب جمکران خیلی مهربان است، حتی در کتابی خواندم که فردی یهودی، شفای بچه‌اش را از مسجد جمکران گرفته است. شما که مسلمان هستید مطمئن باشید امام مهدی علیه السلام به شما هم عنایت می‌کند.»

مادر سعید نفس راحتی کشید و گفت: «خیالم راحت شد اما من نماز مسجد جمکران را بلد نیستم، می‌شود آن نماز را به من یاد بدهید.»

آن خانم گفت: «اسم من فاطمه رضایی است خوشحال می‌شوم مرا رضایی صدا کنید. نماز امام زمان علیه السلام این گونه است که نیت می‌کنی که دو رکعت نماز صاحب الزمان علیه السلام را قربة إلى الله بجا می‌آورم. بعد سوره حمد را تا آیه إياك نعبد وإياك نستعين می‌خوانید و این آیه را ۱۰۰ بار می‌گویید بعد از صد بار، ادامه سوره حمد را خوانده و بعد از سوره حمد، سوره توحید را می‌خوانید و سپس به رکوع می‌روید و هفت بار ذکر رکوع را گفته و در سجده هم هفت بار ذکر سجده را می‌گویید.

رکعت دوم را هم، همین طور می‌خوانید، و وقتی سلام نماز را دادید



یکبار لا إله إلا الله می‌گویید و بعد، تسبیحات حضرت زهرا علیها السلام (۳۴) بارالله اکبر، ۳۳ بار الحمد لله و ۳۳ بار سبحان الله) در آخر هم، سجده می‌روید و صدبار اللهم صلی علی محمد و آل محمد می‌گویید.

اتوبوس به اول قم رسید و بسیاری از مسافران پیاده شدند. خانم رضایی، سعید و مادرش را برای رفتن به مسجد مقدس جمکران راهنمایی کرد و آنها با دلی پر از امید عازم مسجد جمکران شدند.

حال سعید اصلاً خوب نبود و با زحمت راه می‌رفت، وارد حیاط مسجد شدند، اتفاقاً شب چهارشنبه بود و موج زائران و مشتاقان امام زمان علیه السلام طوفانی در دل مادر سعید ایجاد کرده بود.

یکی از خادمان اسکان مسجد که متوجه حال خیلی بد سعید و گریه‌های مادرش می‌شود اتاق شماره هشت زائرسرای مسجد را در اختیارشان گذاشته و بعد هم به مادر سعید می‌گوید: «شما تا حال بچه بهتر می‌شود در اینجا استراحت کنید و سپس به مسجد بروید و نماز امام زمان علیه السلام را بخوانید و از حضرت بخواهید که واسطه شفای فرزندان شود تا ان شاء الله شفا بگیرد و اگر هم خواستید خواسته خود را در عریضه‌ای که برگه‌هایش آماده شده بنویسید و در داخل چاه عریضه بیندازید.»<sup>۱</sup>

۱. عریضه به امام زمان علیه السلام را باید در چاه یا آب روان انداخت و لذا مسؤولان مسجد مقدس جمکران برای راحتی مردم، چاهی را در حیاط مسجد حفر کرده‌اند تا مردم عریضه‌هایشان را در آن بیاندازند و چاهی که در مسجد جمکران است قداست خاصی

خادم مسجد توضیح می‌دهد که: «امام زمان علیه السلام از حاجات همه ما با خبر هستند اگر چه شما چیزی ننویسی و از حضرت شفاهاً یا حتی فقط در دل چیزی را بخواهی اگر مصلحت باشد ان شاء الله عنایت می‌کنند ولی این کار هم یک عرض ارادتی است از طرف ما به امام زمان علیه السلام و تجربه شده است که خیلی‌ها با عریضه نوشتن به حاجات خود رسیده‌اند. مادر سعید با چشمی پر از اشک و قلبی سرشار از امید، نامه را می‌نویسد و از امام زمان علیه السلام شفای سعیدش را طلب می‌کند.

یکی از خادمان که اشک‌ها و بی‌تابی‌های مادر سعید را می‌بیند و از حال سعید باخبر می‌شود، سراغ خادم دیگری می‌رود و از او می‌خواهد که با همدیگر به اتاق سعید و به نیت شفای او، توسلی کرده و روضه‌ای بخوانند. چند نفر دیگر از خادمان هم، با خبر می‌شوند و محفل روضه‌ای در اتاق سعید بپا می‌شود و بعد از روضه، همگی برای شفای سعید دعا می‌کنند. شب از نیمه گذشته و مسجد از جمعیت خالی شده بود. سعید با همان دل‌درد به خواب رفت، مادرش هم که خیلی گریه کرده بود در کنار سعید آرام گرفت.

نزدیکی‌های سحر، سعید از خواب پرید و با صدای او مادرش بیدار شد. سعید رو به مادرش کرده و می‌گوید:

«مادر جان! دیگر ناراحت نباش صاحب این مسجد مرا شفا داد.»  
مادرش که فکر می‌کرد سعید این حرف را برای دل‌خوشی او می‌زند  
گفت: «امیدوار باش پسر من حتماً شفایت می‌دهد.»

سعید گفت: «مادر جان! باور کن او مرا شفا داده است. دیشب که  
خوابیدم دیدم نوری از پشت دیوار بلند شد و به طرفم آمد، آن نور  
شخصی بود که من فقط نورش را می‌دیدم، آهسته نزدیک من شد تا  
اینکه به سینه من خورد و برگشت. باور کن مادر، من شفا گرفته‌ام و آن  
نور هم صاحب همین مسجد بوده است.»

مادر سعید او را در آغوش گرفت و در حال گریه مدام صلوات  
می‌فرستاد، به سعید گفت: «عزیزم پاشو یک کمی راه برو.»  
سعید هم سریع بلند شد و خیلی عادی بدون هیچ دردی برای مادرش  
راه رفت.»

مادر سعید خیلی خوشحال شده بود ولی هنوز یقین نداشت که  
پسرش کاملاً خوب شده باشد. به خاطر همین با سعید عازم تهران  
شدند و به بیمارستان الوند رفتند.

آقای دکتر «باهر» که ظاهر سعید را سالم می‌دید تعجب کرد و او را  
برای عکسبرداری فرستاد. بعد از دیدن عکس‌ها، مشاهده کردند که هیچ  
اثری از غده بدخیم سرطانی وجود ندارد. وقتی مادر سعید جریان را  
برای آنها تعریف کرد دکترها منقلب شدند و خدا را شکر کردند.



سعید و مادرش بعد از دو هفته که کارهایشان در تهران تمام شد برای عرض تشکر راهی مسجد مقدّس جمکران شدند.

وقتی به مسجد رسیدند مادرش خیلی بی‌تابی می‌کرد. خادمی که آنها را شناخته بود وقتی متوجه شفای سعید شد آنها را به دفتر مسجد برد تا جریان را از زبان خودشان تعریف کنند، مادر سعید مدام برای سلامتی امام زمان علیه السلام صلوات می‌فرستاد و با حالت خاصی می‌گفت: «من نمی‌دانم الآن امام زمان علیه السلام کجاست؟ آیا در دریاها، کشتی‌ها را نجات می‌دهد و یا در آسمان‌ها هواپیماها را...»

سعید چندانی، به برکت این دیدار شیعه شد ولی تعصب بزرگان فامیل او را به بالاترین مقام یعنی شهادت رساند و اکنون در کنار بارگاه ملکوتی امامش علی ابن موسی الرضا علیه السلام آرام گرفته است. سعید جان شهادتت مبارک باد.<sup>۱</sup>

۱. مسجد مقدس جمکران، ثبت کرامات. کتاب شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام، ج ۲،

## این‌گونه باشید

باید کاری کنم که از آن کار خیلی خوشش بیاید، آن قدر که خودش را نشان دهد و دل بی‌تاب مرا با نگاهش تسکین بخشد.

بله بهترین کار همین است، کاری که او بسیار دوست می‌دارد بهترین راه است برای رسیدن به وصالش.

سید باقر در حالی که با در فکر فرو رفته بود به دنبال کاری می‌گشت که او از همه کارها بیشتر دوست داشته باشد می‌گشت.

«نماز اول وقت؟! رسیدگی به فقرا و احسان به خلق خدا؟! رفتن به خانه خدا?!»

درمانده بود، می‌دانست که همه این کارها او را خوشحال می‌کنند ولی دلش گواهی می‌داد باید کار دیگری انجام دهد، کار دیگری که در کنار این خوبی‌ها نتیجه می‌دهد.

از پشت میز مطالعه بلند شد و به طرف باغچه کنار حیاط رفت به آرامی در حالی که فکرش هنوز مشغول بود، روی بلوک سیمانی که پدرش برای پایه شلنگ آب پاشی در کنار باغچه گذاشته بود نشست.

تابش نور خورشید که ساعتی بیشتر از طلوعش نمی‌گذشت به گل و گیاهان طراوت بیشتری بخشیده بود. شب‌نم‌ها روی گلبرگ‌های گل سرخ، مانند قطرات اشک بر گونه یک انسانِ دردمند خودنمایی می‌کردند. سید باقر که دلی پر درد داشت و فکرش به جایی نرسیده بود شروع کرد با گل‌ها و گیاهان درد دل کردن:

«ای گل‌های قشنگ، ای درختان مهربان، شما که دائماً مشغول ذکر خدایید، به من کمک کنید، شما که او را بهتر از من می‌شناسید بگویید چه کار کنم تا چشمان من هم در ردیف چشمانی قرار گیرد که او را دیده‌اند، و خال مشکی‌اش را قبله نگاهشان قرار داده‌اند، تو را به خدایی که همه ما را آفریده جواب مرا بدهید.»

سید باقر، عاجزانه و خیلی جدی از گل‌ها استمداد می‌خواست و البته از تجارب زندگی‌اش به دست آورده بود که طبیعت به انسان درس می‌دهد و او را راهنمایی می‌کند.

با این حال آهی کشید و تا خواست با یک یا علی از جایش بلند شود، در همان لحظه قطره‌ شب‌نمی از گلبرگ یکی از گل‌های سرخ، با چرخشی زیبا، به زمین افتاد. سید باقر به محض دیدن این قطره‌ شب‌نم با خوشحالی فریاد کشید: «بله خودش است.»

سید باقر خم شد و به روی گل بوسه‌ای زد. باز با خودش گفت: به

یادم آمد «زیارت عاشورا و اشک بر امام حسین علیه السلام این کار را امام زمان علیه السلام بسیار دوست می‌دارد و حتماً عنایت می‌کند». از این جمعه تا چهل جمعه هر هفته به یکی از مساجد شهر می‌روم و با خواندن زیارت عاشورا، دلش را به دست آورده و نگاهی از آن چهره دلربا طلب می‌کنم.

اما از کجا معلوم که واقعاً این بهترین عمل باشد؟

باز هم به فکر فرو رفت اما لحظه‌ای نگذشت که با خودش گفت:

«اولاً در جریان سید رشتی امام زمان علیه السلام سه بار به او فرمود: چرا عاشورا نمی‌خوانید؟ عاشورا عاشورا عاشورا، این سه بار تکرار کردن نشانه اهمیت این مسأله است.»

دوم اینکه، خود امام زمان علیه السلام در زیارت ناحیه مقدسه می‌فرمایند: یا جَدًّا فَلْأَنْدَبِكَ صَبَاحاً وَمَسَاءً وَأَبْكِينَ لَكَ بَدَلَ الدَّمِوعِ دَمَا» هر صبح و شام برای تو می‌گریم و به جای اشک خون گریه می‌کنم.

سوم اینکه، وقتی موقع ظهور می‌شود امام زمان علیه السلام به دیوار کعبه تکیه می‌زند و یکی از سخنانشان این است که:

«أَلَا يَا أَهْلَ الْعَالَمِ إِنَّ جَدِّي الْحُسَيْنَ علیه السلام قَتَلُوهُ عَطْشَاناً»

یعنی ببین امام زمان علیه السلام چقدر عشق امام حسین علیه السلام را دارد که وقتی ظهور هم می‌کند از جمله کلماتی که دارند در مورد امام حسین علیه السلام است و همه می‌دانیم که منتقم خون امام حسین، امام زمان علیه السلام است. در



دعای ندبه هم یادم هست که آمده: «این الطالب بدم المقتول بکریلا»؛  
طلب کننده خون امام حسین علیه السلام کجاست؟

به هر حال این ارتباط شدید امام مهدی علیه السلام با امام حسین علیه السلام می تواند  
راهی را برایم باز کند و مرا به خواسته ام برساند.»

سید باقر خیلی خوشحال بود و احساس می کرد کشف بزرگی کرده و  
این سرّی از اسرار الهی است که باید در قلب خودش نگه دارد و پیش  
کسی فاش نکند.

در حالی که دستش را به کمرش گذاشته بود با خودش گفت: پیری هم  
بد دردی است که به جانم افتاده. راستی در کتاب آمده بود که امام  
زمان علیه السلام روز عاشورا ظهور می کند، چند روز پیش این مطلب را خواندم  
که امام صادق علیه السلام فرمود: «یخرج القائم یوم السبت یوم عاشورا الیوم الذی  
قتل فیہ الحسین علیه السلام»

بله کار تمام است فقط باید همت کنم این چهل هفته را پشت سر هم به  
مساجد شهر بروم.

هفته ها یکی پس از دیگری سپری می شد و سید باقر هر جمعه مهمان  
مسجدی می شد و با حال توجّه و نیاز شروع می کرد به خواندن زیارت  
عاشورا، آن هم با چه سوزی، هرچه جمعه ها به جمعه چهل نزدیک  
می شد، حال سید باقر هم بهتر می شد و احساس نورانیت خاصی در  
وجودش می کرد.



از مفاهیم زیارت عاشورا هم خیلی بیشتر از قبل مطلب به دست آورده بود. یکی اینکه در زیارت عاشورا دو مرتبه برای خونخواهی امام حسین علیه السلام در رکاب حضرت مهدی علیه السلام دعا می‌کنیم:

یکی آنجا که می‌فرماید:

«.. ان یرزقنی طلب تارك مع امام منصور من اهل بیت محمد صلی الله علیه و آله؛  
«روزی کند خداوند برای من، طلب کردن خون شما را برای امام حسین علیه السلام با امام یاری شده از آل محمد صلی الله علیه و آله».

و دومی آنجا که می‌فرماید:

«وان یرزقنی طلب تاري مع امام هدی ظاهر ناطق بالحق منکم»  
و نکته دیگر اینکه در زیارت عاشورا، دشمنان امام حسین علیه السلام مورد لعن و نفرین قرار گرفته‌اند و حتی لعن بر دشمنان امام حسین علیه السلام مقدم بر سلام بر ایشان هم هست. پس ما هم باید دشمنان خدا را نفرین کنیم و دوستان خدا را دوست داشته باشیم.

هر چقدر شناختش از مفاهیم زیارت عاشورا بیشتر می‌شد سوز و اشکش هم به مراتب زیادتر می‌شد.

تا رسید به جمعه سی و هشتم. عازم مسجدی شد که از قبل شناسایی کرده بود. طاقتش تمام شده بود. دیگر توان تحمل این دو هفته را نداشت. با این وجود حال خوشی پیدا کرده بود. اول دعای سلامتی امام زمان علیه السلام را خواند، بعد هم شروع کرد به خواندن زیارت عاشورا.



نزدیک‌های آخر زیارت عاشورا بود که یک دفعه نفس در سینه‌اش حبس شد، چشمانش را از روی مفاتیح به نور عجیبی که در بیرون مسجد و از پنجره دیده می‌شد، انداخت.

«خدای من این دیگر چه نوری است؟! الله اکبر»

سریع از جایش بلند شد مفاتیح را با بوسه‌ای به قفسه مخصوص گذاشت بعد از پوشیدن کفش‌ها در حالی که لحظه‌ای نگاهش را از آن نور خیره کننده که به سمت آسمان کشیده شده بود برنداشته بود، سمت نور حرکت کرد. نور از یکی از خانه‌های کنار مسجد به طرف آسمان ساطع می‌شد.

با عجله خودش را به آن خانه رساند. از در و دیوار خانه معلوم بود، خانه محقر و فقیر نشینی است، در را به صدا درآورد. آقای در را باز کرد. بدون هیچ کلامی سید باقر به سمت نور که از اتاقی در گوشه حیاط بلند شده بود رفت. حال خودش را نمی‌فهمید، قطرات اشک بدون اختیار به گونه‌اش غلطان بودند. وارد اتاق شد. صحنه عجیبی دید، خانمی از دنیا رفته و پارچه سفیدی رویش کشیده بودند. سید بزرگوار و خوش سیمایی هم کنار جنازه آن خانم به آرامی نشسته بودند. بی‌اختیار به آن سید سلام کرد، سید با مهربانی جواب سلام سید باقر را داد و فرمود:

«چرا این‌گونه به دنبال من می‌گردی و این رنج‌ها را تحمل می‌کنی؟»

بعد هم اشاره به جنازه کرد و فرمود: مثل این خانم باشید تا من به سراغ شما بیایم. این (کسی که از دنیا رفته) بانویی است که در دوره بی‌حجابی (رضاخان) هفت سال از خانه بیرون نیامده تا مبادا مأموران او را کشف حجاب نکنند».

سید باقر که در حال آب دادن به گل‌های باغچه بود به عظمت سخنان زیبای امام زمان علیه السلام فکر می‌کرد با خودش گفت:

«درست است که امام زمان علیه السلام زیارت عاشورا را خیلی دوست دارد اما ایشان از من دینداری را خواستند مثل آن خانم که در زمان کشف حجاب توسط رضاخان، برای این که سربازان رضاخان پهلوی، چادر از سرش برندارند هفت سال از خانه بیرون نیامد، خوشا به حال این زن که موقع مُردن، امام زمان علیه السلام به بالینش آمد، خوشا به حالش.<sup>۱</sup>

۱. (آیه الله سیستانی): کتاب عنایات امام مهدی علیه السلام به علما و طلاب، ص ۳۶۷.